

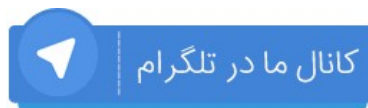


نام رمان : آرامشی از جنس بهار

نویسنده : کاری از گروه بانوان قلم

(ایلیا، مسیح، رضایی، مرجان، منصوره، نرگس و فرزانه)

www.romanbaz.ir



تمام هستی من، چشم شاعرانه توست

که اتفاق منی، بهترین بهانه عشق

روشتترین ستاره شبهای تار من

تویی بهار، همه کسم، نفسم

خلاصه داستان:

درباره ی دختری به نام بهار که با پا گذاشتن در امارت اربابی شاهد اتفاقات و خاطراتی می شود از زبان اهالی آن امارت که زندگی اش دستخوش حوادثی تلخ و شیرین میکند. داستان ارامشی از جنس بهار سرگذشت ارباب زاده ها و رعیت زاده می باشد که میتوانند در کنار هم بهترین و قشنگترین صحنه های زندگی را رقم بزنند.

فصل اول: بهار و امارت اربابی

بهار از دار دنیا به پدر داشت به مزرعه که نصف محصولاتش برای ارباب بود برای همین وضع مالیشون خوب نبود پدرش تازگی ها زیاد نمی توانست راه برود درد استخوانها خیلی اذیتش میکرد بهار خسته شده بود از این وضع زندگی، میخواست از این روستا برود..... اما پدرش دوست نداشت بهار بسیار زیبا قشنگ بود .

به روز خدمتکارهای ارباب به دنبال رجبعلی پدر بهار آمدند گفتن ارباب با تو کار داره سریع باید بری پیشش رجبعلی به بهار می گوید خانه بماند تا او برود ببیند ارباب با او چه کار دارد

رجبعلی نگران بود ارباب با او چه کار داشت او که نصف محصولاتش به موقع به ارباب داده بود به ارباب بدهکار نبود دلش شور میزد ارباب مردی زورگو بود ، یک پسر داشت اما پسرش بسیار مهربان بود او پنج سال پیش با دختری از شهر ازدواج کرده بود ولی هنوز بچه دار نشده بودند..

ارباب منتظر بود، رجبعلی مرد ساده ای بود وقتی که وارد امارت ارباب شد سلامی از روی سادگی به ارباب کرد و همان دم در ایستاد ارباب گفت چطوری رجبعلی بیا تو بیا که باهات خیلی کار دارم،

رجبعلی روبروی ارباب روی زمین نشست ارباب گفت رجبعلی میدونی من به غیر سامانم پسری دیگه ندارم الان هم پنج ساله که ازدواج کردن اما فرزندی ندارند. سامان چون زنشو دوست داره حاضر نیست طلاقش بده میدونی که این همه باغ، زمین وارث میخواد که متاسفانه ... خدمتکارها وسایل پذیرایی آوردند رجبعلی تعجب کرد هیچوقت ارباب با رعیتش اینطور مهربان حرف نمیکرد تازه اسرار زندیگیش به رجبعلی چه ربطی داشت !؟

ارباب که از بالای مبل به رجبعلی نگاه میکرد گفت میدونم وضع مالیت خیلی بده برای همین خواستم کمی بهت کمک کنم میدونم که خیلی مریضی دیگه اصلا نمی تونی سر زمین کار کنی پس بدهیات که بابت مریضی زنت از من گرفتی امسال نمیتونی پرداخت کنی از دار دنیا که یه زمین کوچک و یه دختر بیشتر نداری دلم به حالت خیلی سوخت برای همین گفتم امسال بهت چند راس گوسفند و دو تا گاو بدم مقداری پول تا بتونی خودت رو معالجه کنی رجبعلی با تعجب به ارباب نگاه کرد ارباب هیچوقت به کسی بدون درخواست کاری این همه لطف نمیکرد رجبعلی چه کاری می تونست برای این ارباب بکنه رجبعلی گفت ارباب ممنونم اما ارباب من که اگه صدها سال خودم، نوه هام کار کنن نمی تونن این بدهی به شما پرداخت کنیم ارباب با خنده گفت : ها افرین خودتم فهمیدی خودت هفت نسل ات هم کار کنن باز نمیتونی ولی من پول اینها رو نمیخواهم . رجبعلی گفت : ارباب میشه خلاصم کنید بگید پس باید چه کاری برای شما کنم ؟ ارباب گفت چقدر عجله داری باشه بهت میگم ولی این باید بدونی نباید پس از حرفم نه بیاری و گرنه همینجا میگم اینقدر فلکت کنن تا بمیری باید چند وقت دخترت بدون اینکه کسی بدونه صیغه پسر بشه پس از اینکه یه پسر برای پسر آورد بدون جنجال از زندگی پسر بدون بچه بره ها چی میگم میگم یه زمین با خونه پشت

قباله دخترت بدازند که پس از طلاق جای برای زندگی داشته باشید اما هیچکی نباید از ماجرا بدنه و گرنه کارت ساخته

رجبعلی مات و مبهوت موند فقط گوش میداد

ارباب نگاه معنا داری به پیرمرد کرد. بدون اینکه منتظر جواب باشه گفت: خب پاشو برو دختر تو آماده کن کسی قرار نیست بفهمه که چی پیش میاد. شما رو به چندتا آبادی اونور تر میفرستم براتون خونه امکانات زندگی رو مهیا میکنم، غصه کار و بارو چندتا گوسفند تو نخور، کسی رو میذارم برات، اصلا همه رو با چند برابر قیمت ازت میخرم نقد، فقط دست دختر تو میگیری و واسه همیشه از این آبادی میری و منتظر میمونی تا من و پسر من واسه عقد بیایم

رجبعلی نه میدونست مخالفتی کنه نه کاری بکنه پس سرش پایین آورد گفت: اخه ارباب آگه دخترم بهار

ارباب فریاد زد: خفه شو خیلی دلش بخواد از طویله دارم بیرون میارمتون پس دیگه حرف نباشه پاشو برو دیگه حرف نباشه حرفهام یادت نره فردا یکی رو میفرستم دنبالتون شمارو ببره تو اون آبادی چیزی بر نداری تا کسی شک نکنه هر کس هم سوال کرد کجا میرید مگی میرم شهر برای معالجه حالا برو میخوام استراحت کنم رجبعلی سرش پایین آورد گفت خداحافظ ارباب خدا به مال امواتون برکت بده.

رجبعلی نمی تونست بره خونه از روی دخترش یادگار همسرش زیبا خجالت میکشید یک دفعه چشم باز دید سر خاک زیباست قبر همسرش را شست گفت زیبا ای کاش به جای تو من میمردم حالا به بهارت چی بگم اصلا چی دارم به این عزیزت بگم ای کاش میگذاشتم بره شهر وای چه خاکی به سرم کنم زیبا با چه رویی برم خونه!؟

داشت شب میشد بهار نگران پدرش شد دلش شور میزد فانوس روشن کرد خواست بره خونه ارباب حتما پدرش اونجاست هنوز از خونه دور نشده بود که دید مردی که سرش پایین بود داشت میامد اون پدرش بود اما چرا این طور راه میامد صدا کرد پدر شما باید چقدر دیر کردید داشتم.... بهار وقتی به چشم پدرش نگاه کرد با دستش به صورتش زد اقا جان چی شده؟ چرا چشاتون این همه قرمز شده ارباب چه کارتون داشت

نکنه به خاطر بدهیهاش زمینو گرفت ازتون غصه نخور اقا جان خونه رو میفروشیم میریم شهر من میرم سرکار

....

رجبعلی به ارامی گفت: دخترم من خسته ام بریم تو صحبت دارم باهات.

بهار دختر فهمیده ای بود زود یک چای برای پدرش ریخت، او به خوبی احساس کرده بود اتفاقی رخ داده، پدر چای رو برداشت استکان چای رو خم خم کرد تو نعلبکی، یک هورت بلند کشید. بهار دیگه خاطر جمع شد که یک چیزی شده، وقتی پدرش اینجوری چای میخورد یعنی خیلی فکرش درگیره، آقا جان صبرم تموم شد چی میخواستین بگید، چی شده؟! .

رجب علی نگاهی به دخترش انداخت نمیدونست چطور شروع کنه .

بهار جان بابا تو دیگه بزرگ شدی الان اگه مادرت زنده بود میگفت کم کم وقتشه شوهرش بدیم و لبخند تلخی زد .

بهار سرخ شد خجالت کشید

بهار- اقا جان الان که وقت این حرفها نیست من میخوامم با شما بریم شهر من میرم سرکار شمارو معالجه میکنم فکر کردید نمی دونم شبها از دست استخوان درد تا صبح نمی تونید بخوابید

رجبعلی که کلافه شده بود گفت: دخترم، عزیزم ، دیگه نمی تونیم بریم شهر به جاش فردا باید از این آبادی بریم چند تا آبادی اون طرف تر ارباب اونجا به ما خونه و زمین داده راحت میتونیم اونجا زندگی کنیم تازه دیگه مجبور نیستیم سر سال از محصولات بدیم به ارباب

بهار با تعجب گفت: ارباب!..... اخه چه جوری اونهم اون اربابی که به خاطر دیر دادن بدهی حسینعلی مجبور کرد دخترش به کنیزی به شهر بفرسته بیچاره زنش از غصه یه دانه دخترش دق کرد و مرد.

رجبعلی گفت: اخه مسئله من با حسین علی فرق داره

بهار- اخه چه فرقی؟

رجبعلی که خسته شده بود گفت: اخه چه جوری بهت بگم سامان پسر ارباب که میشناسی چند سال که ازدواج کرده هنوز بچه دار نشده خودت میدونی که این همه مال اموال یه وارث میخواد بهار صدای پدرش دیگه نمی شنید دلش میخواست اینها یه کابوس باشه...

بهار دیگه فهمیده بود که پدرش داره چی میگه هیچی رو نمی شنید حتی صدای پدرش داغون شده بود نمی تونست باور کنه که این مشکل براش پیش اومد خیلی براش سخت بود تا درک کنه شب به روز رسند بود تمام طول شب فکرش فقط همین بود صبح جای دم کرد رفت نان تازه خرید با سر صدای آن پدرش بیدار شده بود خیلی تعجب که دخترش در این حالت هست با دخترش حرف زد و دخترش گفت من زن پسر ارباب میشم باهم به روستا رفتند.....

بهار شب گذشته اصلا نخوابیده بود و فقط فکر کرده بود،

به خودش گفت مگه تا کی پدرم توان کار کردن داره، پدر من مگه حق استراحت نداره، مگه من غیر پدرم کیو دارم، خانواده مادرم رو اصلا نمیشناسم اونا بعد فوت مادرم مارو رها کردن، از طرف پدرم هم که فقط یک عمو و عمه دارم که اصلا اونقدر درگیرن تو شهر مگه هر چند سال یاد ما بکنن، پس بخاطر زحمت هایی که بابا کشیده باید به این وضعیت خاتمه میدم. من با این کارم پدرمو از این همه بدبختی نجات میدم، ولی بهار غافل بود از اینکه تازه شروع یک زندگی پر از اتفاقات عجیب و غریب...

صبح بعد از صبحانه مراد پیشکار ارباب به سراغ رجبعلی امد گفت سریعتر آماده شود برونند که تا شب نشده باید پیش ارباب برگردن رجبعلی به بهار نگاه کرد گفت دخترم چی میگی؟ بهار بلند شد چند دست لباس با شناسنامه ها برداشت گفت بریم بابا ولی مرغ خروسها چی رجب علی گفت این خانه با حیوانها رو ارباب خریده با سه چهار برابر قیمت بهار اه کشید این خونه پر از خاطرات خوب بد.... خدایا به امید تو همراه پدرش سوار ماشین پیشکار ارباب شدن به راه افتادن نزدیک ظهر به روستایی بالا دره رسیدن خونه اشون بالای تپه پر از درختان سیب و پرتقال بود خدایا بهار هیچوقت در خواب نمی دید که یک روز صاحب خونه به این قشنگی شوند.....

وبالآخره به ارزوی خود رسید... و در حالی که خوشحال و خرسند بود... ناگهان اتفاقی که از آن میترسید و ته دلش منتظر آن بود افتاد و تمام خوشحالی بهار تبدیل شد به.....

رجبعلی به دخترش گفت: بابا باید بریم داخل از این به بعد خونه تو اینجاست
بهار به داخل رفت

مراد- من باید برم، فردا ظهر ارباب و پسرشونو میارم، کمی به سر وضع دخترت برس، کوب اینجا هست کمکتون میکنه بعد فریاد زد: اهای کوب کجایی؟ کوب زن چاقی که صورت مهربانی داشت گفت امدم وقتی بهار و پدرشو دید هول زده گفت: وای ببخشید خانم دستم بند بود شرمنده

بهار با تعجب با خودش تکرار کرد خانم..... یعنی با منه؟!!!! بله با من بود و قرار بود من فردا عروس ارباب بشم..

ولی فقط برای مدت کوتاهی!!.. تا زمانی که به ارباب و سامان پسری تقدیم کنم.. هیچوقت در خواب و خیال هم انتظار چنین ازدواجی رو نداشتم.. درسته که سامان پسری خوب و خوش چهره س.. اما هیچوقت منو به عنوان زنش قبول نمیکنه.. من یه رایت زاده ام و دختر رجبعلیه پیر...

افکار بهار در ذهنش میپیچید و مدام تکرار میشد.. نگران آینده اش بود و از رسیدن فردا هراس داشت.. وقتی به خودش اوامد که متوجه شد کوب و یه دختر دیگه به اسم گلنسا در حال اصلاح صورت بهار بودند... در آینه که نگاه کرد، خودش را شناخت..

کوب - به به.. چه عروسی شدی خانومم . ماه شدی..

گلنسا - خاله کوب ، بهار خاموم حتی از زن اولی آقا سامان هم خوشگل تره...

بهار با شنیدن این حرف ته دلش قرص شد.. باورش نمیشد که از یه دختر شهری که عروس اربابه، خوشگل تر باشه..

کوکب پیشانی بهار بوسید و گفت: ایشالا به حق فاطمه زهرا بخت هم مثل خودت زیبا و سفید باشی یک دفعه غصه نخوری گلم من خودم سامانم رو بزرگ کردم اون اصلا اخلاقش شبیه پدرش نیست خدا رو شکر هر چی از خوبیهاش بگم کمه

بهار دلش مادرش میخواست اگه اون هم کنارش بود همین حرفها رو به بهار میزد مهر کوکب رو به دلش افتاد صورت کوکب بوسید

بهار- شما من یاد مادرم می اندازید

کوکب با مهر به دختره زیبا نگاه کرد نگرانش شد..... تو دلش گفت باید به این دختر کمک کنم انتقام شوهر بی گناهم رو از ارباب خدا شناس میگیرم

نزدیک ظهر صدای ماشین ارباب آمد بهار دست و پایش شروع به لرزیدن کرد کوکب که حال دختر فهمید دستان بهار گرفت گفت: نگران نباش نازنینم تا من هستم غصه چیزی نخور توکل به خدا کن من کمکت میکنم

کوکب به بیرون از خونه رفت بهار کنار پنجره رفت از پشت پنجره ارباب را دید که از ماشین پیاده شد پدرش را دید که تا کمر خم شده دستان ارباب میبوسد با ناراحتی اشکی از چشمش ریخت رو پاک کرد که دید پسری چهار شانه زیبا از ماشین پیاده شد وقتی دید که پدرش خم شده دست را سامان ببوسد دید سامان دستش را عقب کشید و نگذاشت ببوسد. همان جا فهمید حرفهای که در مورد سامان میگفتن راسته دلش قرص شد گفت من می تونم من باید زندگی پدرم و خودم را عوض کنم....

زمان به سرعت گذشت و سامان و پدرش و پدر بهار و چند خدمتکار به همراه مجمع های شیرینی و میوه و لباس عروس و ... وارد سالن شدند و ارباب شروع به صحبت کردن کرد:

رجبعلی به دخترت بگو این لباس عروسی رو که از شهر آوردیم رو بپوشه و حاضر شه برای عقد و بعد صدایش رو بلند کرد و گفت: کوکب ... برید دختر رجبعلی رو حاضر کنید، اسماعیل بی سر و صدا برو دنبال عاقد.. ابراهیم لباس های نو به رجب علی..

و بعد صدایش رو کلفت کرد و گفت: ناسلامتی داره با ارباب فامیل میشه!!!..

بهار در حال حاضر شدن بود و کوب و گلنسا هم کمکش میکردن استرس از چهره اش مشخص بود چند نفری اتاق عروس و داماد رو حاضر میکردن..

همان لحظه صدایی آمد: آقا آقا .. عاقد رو آوردم

قلب بهار به تپش افتاده بود و دستانش میلرزید

صدای ارباب بلند شد که: کوب بیارش دختر رو..

بهار سرفره ی عقد کنار سامان نشست، نمیدانست به این ازدواج حس خوبی داشته باشه یا حس بد.. در کنار سامان کمی آرام شده بود.. عاقد خطبه رو خواند و بهار به عقد سامان در آمد... و در دل میگفت جای مادرم خالی و اشک میریخت.

ارباب دوباره شروع کرده بود به حرف زدن: دختر رجبعلی، تو از الان عروس منی و زن پسر من و فقط منتظر نوه ام هستم و بس.. پس منتظرم نزار!

بهار از خجالت گونه هایش سرخ شده بود و سرش را پایین انداخت..

یک ربع گذشته بود و امارت خالی شده بود و کسی جز بهار و سامان داخل امارت نبود! بهار هنوز سر سفره ی عقد نشسته بود و از اتفاقی که قرار بود بیفته هراس داشت..

سامان به بهار نزدیک شد و تور عروس رو از روی صورت بهار برداشت و تا چشمش به بهار افتاد جا خورد و ناخود آگاه گفت: چقدر خوشگل شدی...

بهار از حرف سامان تعجب کرد اما چیزی نگفت. شب شده بود ولی هنوز سکوت امارت نشکسته بود..

در دل بهار غوغا بود، نمیدانست به ازدواج اجباری اش فکر کند یا به جمله ی سامان و حتی به چهره ی زیبای سامان که نگاه میکرد و به زیبایی اش خیره میشد و باورش نمیشد که همسر او شده...

کوب شام رو داخل اتاق خواب چیده بود

سامان بلاخره از جایش بلند شد و به طرف بهار رفت و دستش را گرفت و گفت: بهار بلند شو بریم شام بخوریم

برای بهار شب طولانی و پر استرسی در راه بود....

وقتی صبح شد وقتی بهار چشمش را باز کرد وقتی سامان در کنار خود در رختخواب دید چه صورت مهربانی داشت دیشب سامان زیاد با او صحبت نکرده بود هنوز بهار از روی شوهرش خجالت می کشید اهسته خواست از روی رختخواب بلند بشه که دیدسامان دستهایش گرفته و بهار به بغل گرفت بهار سرش تو بغل سامان جا داد صدای ضربان قلب سامان او را آرام میکرد سامان صورت بهار تو دستش گرفت

سامان- تا الان کسی به تو گفته چه چشمهای زیبایی داری! میدونی اولین بار کی تو را دیدم؟

بهار با تعجب گفت ولی من شما رو یادم نمیاد!

سامان با خنده گفت: اولین بار وقتی دختری ده ساله بودی و برای دادن سرانه با پدرت به امارت اومده بودی من اونجا 19 سالم بود و پدرم برای من تو دخترهای بزرگان پی یک عروس بود، با خودم گفتم کاش که دختر یک آقا بودی نه یک رعیت شاید واسه من فرق نمیکرد ولی برای پدر مستبد من خیلی فرق میکرد، بهار دیگه خجالت نکشید گرمای نفس سامان و تو صورتش احساس میکرد. به صورت سامان نگاه کرد بدون ترس و ته دلش عاشق شوهرش شد. او دیگه فقط به خوشبختی فکر میکرد و برای 5 روز طمع خوشبختی را از ته دلش چشید .

بعد 5 روز سامان مجبور به برگشت بود مهربانی های بهار هم او را وابسته کرده بود ولی چاره نبود

صبح روز ششم رسیده بود بهار و سامان درکنارهم خوابی خوش رو تجربه میکردن که ناگهان از صدای شکسته شدن شیشه از جا پریدند

بهار از ترس میلرزید ..

سامان- آروم باش بهار جان،نترس..الان میرم بیرون ببینم چه خبره

بهار_نه.. آقا سامان نرید ، ممکنه خطرناک باشه

سامان_نترس و از اتاق خواب بیرون رفت

بهار هم بدون نگاه به ظاهر خود به دنبال سامان رفت، هر دو با خانومی مواجه شدن که به شدت عصبانی بود

سامان_ ثریا... تو اینجا چیکار میکنی؟

ثریا_ چشمم روشن آقا سامان... به من میگی میرم دیدن پدرم، اونوقت از اتاق خواب با یه دختر دهاتی میای بیرون؟ دختره رو نگاه کن! نه قیافه داره نه تحصیلات اونوقت لباس خواب هم پوشیده؟

ثریا شروع کرده بود به تحقیر کردن بهار..

ثریا_ سامان چطور دلت اومد سرمن هوو بیاری..

سامان_ ثریا منو تو بعد 5سال نتونستیم بچه بیاریم خانواده ی من وارث میخواد پدرم نوه میخواست! فقط تا وقتی بچه بیاره با بهار هستم

یه دفعه سقف آرزوهای بهار روی سرش آوار شد پس سامان هم شبیه پدرش است..

سامان متوجه ناراحتی بهار شد اما فعلا چیزی نمیتونست بگوید

ثریا_ تو سرمن هوو آوردی تازه دلیل هم برای من میاری؟

و به سمت بهار هجوم آورد و شروع به کتک زدنش کرد و موهای همچون ابریشمش رو میکشید و بهار فقط گریه میکرد، سامان دیگه طاقت نیاورد به سمت ثریا رفت و از بهار جداش کرد

سامان_ ثریا چیکار داری میکنی؟ این چه رفتاریه؟ اصلا حالا که اینطور شد بهتره بدونی که من هیچوقت دوست نداشتم و به خاطر پدرم باهات ازدواج کردم عشق این دختری که بهش میگی دهاتی رو سالهاست توی قلبم دارم... وقتی پدرم گفت حالا که زنت بچه دار نمیشه یه زن دیگه بگیر، منم بهار رو انتخاب کردم..چه کسی بهتر از عشق قدیمیم..

ثریا از حرفهای سامان داشت آتش میگرفت

فردای ان روز مراد به دنبال سامان آمد گفت ارباب با او کار مهمی داره سریع باید به پیش ارباب بریم سامان پیش بهار رفت گفت: باید آماده بشم برم پیش بابا معلوم نیست کی پیام باید مراقب خودت باشی از ثریا همه کار بر میاد به کوکب میگم این چند وقت نیستم همراه پدرت بیان تو این ساختمان سفارش نمیکنم خیلی مراقب خودت باش.

بهار که همینطور گریه میکرد گفت: سامان من میترسم اگه ارباب بخواد از تو که منو طلاق بده چی کار میکنی؟

سامان بهار بغل کرد گفت: نه جونم پدرم به خاطر داشتن نوه هیچوقت تا وقتی بچه دار نشدیم حرف طلاق نمیزنه خوب دیگه من باید برم صورت همسرش را میبوسه راه میافته وقتی به حیاط میاد رجبعلی و کوکب مینه رو به رجبعلی میگه: من دارم میرم خیلی مراقب باشید هیچ غریبه رو نذارید وارد خونه بشه من سعی میکنم زودتر پیام کوکب نبینم خانم تنها بذاری؟

کوکب - نه ارباب جوان مثل دو تا تخم چشمام مواظبش هستم

رجبعلی - برو به سلامت، اقا نگران نباشید سامان قبل از سوار شدن بهار رو مینه که از پشت شیشه چه جور گریه میکنه دوست نداشت اشک تو چشای تازه عروسش ببینه به کوکب گفت برو پیش خانم نذار تنها باشه غصه بخوره به مراد گفت راه بیوفت

رجبعلی دلش شور می زد نگران سرنوشت تنها دخترش بود ارباب یعنی با پرسش چه کار داشت؟

کوکب به اتاق بهار رفت دید مثل ابر بهار گریه میکنه او را بغل کرد گفت: ای جانم، عزیزم نگران نشو بین چه جور شوهرت دوستت داشت! تا دقیقه آخر نگران تنهات بود سامان تو رو دوست داره پس اصلا نگران نباش اون زود دوباره پیشت میاد نگران هیچی نباش

بهار - کوکب یعنی ارباب دوباره میذاره سامان پیشم بیاد؟

کوکب - اره عزیزم بلند شو بریم دست صورتتو بشور با هم بریم این دور حوالی قدم بزنیم حتما حالت بهتر میشه اون پیرمرد تو حیاط خیلی نگرانته

سامان هنوز چند دقیقه از بهار جدا نشده بود که دلش برای بهارش تنگ شده بود اون عاشق بهار بود تو دلش گفت میرم پیش بابا بهش میگم که مهریه ثریا رو تمام کمال میدهم و طلاقش میدهم.

سامان به امارت پدرش رسید ، هنوز وارد نشده بود فهمید که مهمان در امارت دارند، وقتی وارد شد مادرش به دیدنش اومد.

خانم بزرگ - الهی مادر اومدی؟ پدر و برادرای ثریا اینجان تو رو خدا خواهش میکنم تو چیزی نگو بذار این مشکل رو پدرت و عمو و دایی هات حل کنن.

سامان با ناراحتی و عصبی گفت: این آشی بود که شما و پدر برای من بار گذاشته اید. اون از همون اول که من پسری جوانی بیش نبودم و برای من لقمه ی بالاتر از دهانم گرفتید و این هم از الان که اینطور منو مثل یک گربه میرخصونید. پس کو اون حرفها، مگه نگفتم باید اول به ثریا بگید و همین شماها گفتید که تا وقتی ثریا بفهمه بچه تو دنیا اومده، مگه پدر به من نگفت که نمیدارم احد و ناسی بفهمه پس چی شد چرا به هفته نکشید؟! رجبعلی بدبختو آواره ی آبادی غریب کردید. من که از زندگیم گله و شکایتی نداشتم این نسخه ای که شماها برام پیچیدید، ولی این دفعه خودم درستش میکنم حیف نیست ثریا این وسط بسوزه باهاش صحبت میکنم اگه دوست داشت با من زندگی کنیم از جانب من اشکال نداره، اگر هم نخواد اشکال نداره، مادرش با یک ناراحتی عمیق گفت: نه پسر من این حرف نزن پدر ثریا روی کلمه طلاق حساسه. برو تو برو بین چی میشه.

سامان وارد اتاق شد بلند سلام کرد کسی جواب نداد .

ارباب سرش پایین بود و چیزی نمیگفت پدر ثریا هم آن طرف تر روی کاناپه چوبی مثبت کاری نشسته بود و قلیان میکشید، ثریا همراه دو تا عموش یک طرف اتاق نشسته بود چشمهای ثریا بخاطر گریه زیاد پف کرده بود

پدر ثریا از جاش بلند شد گفت: پس بلاخره پیدات شد، آره؟ پسر خان! سر دختر من هوو میاری؟ و بعد یه کشیده توی گوش سامان زد

نوک‌های ارباب از جاشون بلند شدن تا از سامان محافظت کنن ..

ارباب - بشینید سرجاتون، خان محمود شماهم بشین تا حرف بزیم ..اگه قرار به دعوا باشه خون به پا میشه .. یه کشیده زدی دیگه تمومش کنم

محمودخان -تمومش کنم؟ معلومه که تمومش میکنم ، حرفم یک کلامه ! سامان دختر رجبعلی رو طلاقش بده و برگرد سر زندگیت و گرنه هیچ جوری از ظلمی که به دخترم کردی کوتاه نیام.

سامان سرش رو به زیر انداخت

ارباب- محمودخان صبر کن تا حرف بزیم، من نوه میخوام.....

پدر ثریا ساکت شد،اشک از چشمان ثریا جاری شد

ثریا_ آقا بزرگ مگه من چه گناهی کردم که برای سامان یواشکی زن گرفتید؟من 5ساله که ازدواج کردم اما خدا نخواست که بچه دار شیم

اما نازا که نیستم یعنی 50٪ممکنه بچه دار بشم طول میکشه اما بلاخره شاید بچه دار شیم

ارباب_ ثریا تو عروس خوبی هستی برام، اما من نمیتونم منتظر 50٪ حاملگی باشم من یه دونه پسر دارم و ازش نوه میخوام که وارث اسمم و دارایم باشه .. ولی زن دوم سامان ربطی به تو نداره،تو نور چشم منی و عروس اولم،پس نگران چیزی نباش و زندگیت رو بکن .. حالا همه برید بیرون،من با محمود خان کار دارم. ساعتی گذشت و بلاخره حرف های هر دو خان به پایان رسید و از اتاق بیرون اومدن ..

ارباب شروع به صحبت کردن کرده بود:سامان دست ثریا رو بگیر و برگردید سر زندگی تون دوهفته ی بعد هم میای پیش بهار و دوهفته پیش میمونی .

پدر ثریا و برادرش و ... رفته بودند، سامان و مادر و پدرش داخل اتاق تنها بودند

سامان_ آقا چطوری حلش کردی؟

ارباب_ چند تیکه زمین زدم به نامش تا حل شد پسر، برو پیش ثریا و ناراحتی رو از دلش دربیار

سامان و ثریا راهی شهر شدن و بلاخره آشتی کردن.. اما آشتی کردن از روی ظاهر ثریا از الان باید شوهرش رو با بهار تقسیم میکرد و خیلی براش سخت بود هر لحظه به این فکر میکرد که اگه بهار لعنتی حامله بشه چقدر شوهرش ازش فاصله بگیره و حتی ممکنه دیگه پیشش نیاد و کارشون به طلاق کشیده بشه شبها با چشم گریون میخوابید و کابوس بهار 9 ماهه رو میدید..

دوهفته گذشته بود و بهار پشت پنجره انتظار همسرش رو میکشید و بلاخره انتظارش به پایان رسید رزوها از پی هم میگذاشتند سامان زمانی را با ثریا و زمانی را با بهار می گذراند تا اینکه بلاخره علایم بارداری در بهار پیدا شده بود...

آرزوی ارباب و سامان و کابوس ثریا به حقیقت پیوسته بود....

ولی از وقتی بهار فهمید که حامله است دلش به شور افتاد اگه بعد از بارداری بچه ام از من بگیرن من طلاق بده اون وقت چی؟ مهر سامان به دل بهار افتاده دیگه عاشق سامان شده بود

سامان وقتی دید بهار تو فکر هنوز نخوابیده گفت: چی شده عشق زندگیم بی خوابی هم برای تو بده هم برای این پسر گل بابا. تا این حرف بهار شنید سرش رو سینه سامان گذاشت شروع به گریه کرد گفت: سامانم یک دفعه بعد از تولد بچه من تنها نداری اگه تنهام بذاری چی؟ اگه خودت هم نخواهی ارباب زورت میکنه من طلاق بدهی وای دارم دیوانه میشم بعد شروع به گریه کرد.

سامان صورت زیبایی همسرش بوسید گفت: نه بهارم نه عمرم مگه من میتونم عشق دوران جوانیم فراموش کنم اصلا تو مادر بچه ام هستی هیچکی نمی تونه من از تو جدا کنه حالا راحت بخواب ولی بهار تا صبح بهار نتوانست بخوابد تا اینکه صبح تصمیمش گرفت به سراغ کوکب رفت

بهار - کوکب جونم میدونی اندازه مادرم تو رو دوست دارم میدونی که اگه بچه به دنیا بیاد ارباب هم سامانو ازم میگیری هم بچمو... من بدون این دوتا دیوانه میشم از کوچکی یک روز خوش نداشتم تا چشم باز کردم پدر مادرم فقط کار کردن باز سر سال هیچی نداشتیم کمی بزرگ شده ام مادرم از بس تو این زمین اون زمین کار کرده بود مریض شد به سال نکشید که مادرم مرد پدرم هم بدتر از بس کار کرده تمام استخوانها درد

میکنه از بی پولی مجبور شد من به صیغه پسرارباب کنه ناراضی نیستم من عاشق مهربانی سامان شدم ولی نمی خواهم به این زودی بچه دار بشم که از سامان جدا بشم میخواهم کمکم کنی میدانم ماما میشناسی که تو این کار کمکمون کنه

کوکب با دو دست زد به صورتش گفت : خانم جان چی میگی یعنی میخواهی بچه وارث ارباب بکشی نه خانم جانکم این حرف همینجا چالش کن اگه به گوش ارباب برسه هفت جد ابادمون رو آتش میزنه

بهار از خودش خجالت کشید و با حرف کوکب به خودش اومد...ولی واقعیت این بود که دیگه جایی برای ترس بهار نبود چون دیگه ثریا از همه چیز خبر داشت و ارباب هم بهار رو به عنوان عروسش قبول کرده بود پس چه بهتر که با بچه بتونه جای پای خودش رو سفت کنه و همینطور هم شد خبر حاملگی بهار به گوش ارباب رسیده بود و او خوشحال تر از همیشه شده بود آرزویش برآورده شده بود مهمانی برپا کرد و کل آبادی رو دعوت کرد دیگه همه متوجه شده بودند که بهار عروس ارباب شون شده...ارباب هم دیگه به چشم عروسش به بهار نگاه میکرد و او را به امارت خودش آورد تا آخر بارداریش از بهار و نوه اش مواظبت کنه . گویا او هم از انتقام ثریا و خانواده اش میترسید...

از طرفی ثریا خودش رو به مهمانی که برای نوه اش بارداری عروسش ترتیب داده بود رسانده بود تا با واقعیت زندگی اش روبه رو شود.

شادیه بهار مساوی بود با غم ثریا.....

همه جا جشن و شادی برپا بود... ثریا وارد مجلس مهمانی شده بود و خودش رو به بهار رساند و هدیه ای به او داد و بهش تبریک گفت و بغلش کرد و آرام در گوش بهار زمزمه کرد:

ثریا- دختره ی دهاتی فکر نکن تونستی از سامان بچه دار شدی، میتونی جای منو هم بگیری از این خبرا نیست.. حواستو جمع کن و به پر و پای من نییچ و پاتو از گلیمت دراز تر نکن.. و بعد به طرف مادرشوهرش رفت خانم بزرگ- خوش اومدی ثریا جان... چقدر خوشحالم. که بالاخره با بهار کنار اومدی..

ثریا لبخند تلخی زد و چیزی نگفت...

مهمانی به پایان رسیده بود. بهار توی یکی از اتاق های امارت زندگی میکرد و ثریا هم رفته بود خونه ی پدرش.. تحمل دیدن بهار را نداشت

صبح شده بود و بهار با حالت تهوع از خواب بیدار شده بود..از ویار زیاد حالش بد بود و سامان هم نگرانش بود

سامان _ مامان مامان میشه بیاید..

مادر_ چی شده پسرم؟

سامان_ مامان حال بهار بده، مدام بالا میاره و بعدش ضعف میکنه. نمیتونه از جاش بلند شه.. میشه دکتر خبر کنید...

مادر_ آروم باش پسرم چیزی نیست . ویار داره ،منم تو رو که حامله بودم همینطوری بودم الان یکی رو میفرستم تا براش گنجشک بزنه. بخوره خوب میشه..

سامان_ مامان مطمئنی؟ یعنی دکتر نمیخواد؟ بچه چیزیش نشه؟

مادر_ وای پسرم نگران نباش، برو پیش زنت...

ساعتی گذشت و مادر سامان با گنجشک های کباب شده وارد اتاق بهار شد، بهار که از ضعف خوابیده بود سریع نشست

مادر_ چرا یه هویی از جات بلند شدی؟ خوب نیست برات، بیا دخترم این غذا رو بخوری خوب میشی

بهار_ ببخشید..زحمت کشیدید اما من نمیتونم چیزی بخورم.حالم بد میشه

مادر سامان- اگه چیزی نخوره بچه ت ضعیف میشه دختر..و با صدای بلند سامان رو صدا کرد: سامان بشین پیشش و تا غذاشو نخورده نزار بخوابه..

و بعد رفت...

سامان_ بهار خانوم بین چه کردی که مامانم با دستای خودش برات غذا آورده..بخور

بهار_ سامان جان اصرار نکن لطفا. نمیتونم...

سامان- این یه دستور از طرفه مادرمه، تا نخوری نمیتونی از هیچ جایی بری

همون موقع صدای در زدن اومد و ثریا وارد اتاق شد بهار و سامان جاخورده بودن

ثریا اومد پیش سامان و صورت شوهرش رو بوسید و گفت : سلام عزیزم خوبی؟ نشستی پیش بهار جون تا غذاشو بخوره؟

سامان هم صورت ثریا رو بوسید..

سامان_ بشین ثریا جان..

بهار با دیدن بوسه های ثریا و سامان حسودی کرد دلش میخواست سامان رو به هیچکس نده.. و تازه متوجه شد که ثریا وقتی سامان رو پیشش مبینه چقدر غمگین میشه و حسادت میکنه.. تصمیم گرفت حرفهای دیروز ثریا رو فراموش کنه و سعی کنه رابطه ی خوبی باهاش برقرار کنه..

بهار راه سختی در پیش داشت

ثریا گفت: بهار خانوم زود غذات رو بخور که براتون خبرهای خوبی دارم، از امروز قراره منم توی این امارت زندگی کنم..

بهار و سامان متعجب شده بودن، ثریا خیلی باهوش بود، در ظاهر خودش رو با بهار خوب نشون میداد اما در باطن از بهار متنفر بود..

حالا کار برای سامان سخت تر میشد، دیگه باید بین همسرهای عدالت رو رعایت میکرد و این خیلی سخت بود..

و کار از اونجایی سخت تر میشد که شکم بهار بالاتر می آمد و بچه اش به دنیا می آمد!!!

ثریا به اتاقش رفته بود و از اینکه تونسته بود صبح بهار رو خراب کنه خوشحال بود، از طرفی بهار هم میخواست فاصله ها رو برداره و با ثریا رابطه ی خوبی برقرار کنه..سامان گوشه ی حیاط امارت نشسته بود و روزهای آینده فکر میکرد که قراره چطور بگذره...

بهار به باغ رفت و برای ثریا گل های زیبا چید و اومد به طرف اتاق او در زد و رفت داخل اتاق ثریا..

بهار_ ثریا خانوم این گل ها رو برای شما چیدم.....اگه اجازه بدید و منو به خواهری قبول کنید...

ثریا نگذاشت حرف بهار تموم بشه و از جاش بلند شد و رفت به طرف بهار و گل ها رو گرفت..

ثریا- پس برای من گل آوردی... الان باید خوشحال بشم؟

و بعد شروع کرد به پَرپَر کردن گل ها و قدم قدم به طرف بهار جلو تر پیرفت و بهار هم عقب عقب میرفت..

ثریا_ منو تو هیچوقت نمیتونیم باهم خوب باشیم میفهمی؟ تا وقتی که تو زن شوهر منی و ازش حمله ای من دشمن تو هستم.....

ثریا صداش رو برده بود بالا و همینطوری حرف میزد و جلو تر میرفت.. یک لحظه ایستاد و گفت: از تو و بچه ت متنفرم و بهار رو هل داد به عقب

بهار تعادلش رو از دست داد و پایش به لبه ی میز گیر کرد و پرت شد روی میز ..

و دیگه نتونست از جاش بلند بشه...

ثریا ترسیده بود،وقتی نزدیک تر رفت دید سر بهار خونی شده و چشمه اش بسته س.

ثریا - وای خدای من اگه اتفاقی برای بهار و بچه ش بیفته سامان و آقا بزرگ هیچوقت منو نمیبخشن..

افکار ثریا رهایش نمیکردند.. به خودش اومد و سریع مادر سامان رو صدا کرد

ثریا- خانم بزرگ خانم بزرگ

مادر سامان خودش رو به ثریا رسوند

خانم بزرگ - چی شده دخترم؟

ثریا - خانوم بزرگ بیاید توی اتاق

چشم خانم بزرگ که به بهار افتاد ترسید و گفت: ثریا تو چیکار کردی با این دختر بیچاره؟ چرا به این حال افتاده

ثریا - به خدا خودش افتاد، من کاری نکردم و زد زیر گریه

خانوم بزرگ یه نفر رو فرستاد دنبال دکتر و سامان رو هم صدا کرد

سامان هم وقتی چشمش به بهار افتاد دوید به طرف بهار

سامان - بهار چی شدی؟ جوابمو بده تورو خدا. ثریا باهات چی کار کردی؟

ثریا - خودش افتاد سامان، باور کن

خانوم بزرگ - پسر بهار رو بغل کن تا ببریمش توی اتاق خودش..

دکتر اومده بود و بهار رو مداوا میکرد

او هنوز بیهوش بود و دچار خونریزی شده بود و امکان داشت بچه اش رو از دست بدهد..

ارباب از سفر چند روزه برگشته بود ولی هنوز کسی جرات نکرده بود جریان رو بهش بگه...

سامان نگران بهارش بود و ثریا هم برای خوب شدن بهار دعا میکرد اگر اتفاقی برای نوه ی ارباب می افتاد او

دیگر جایی کنار سامان نداشت..

بلاخره جریان به گوش ارباب رسید ولی هنوز هیچ کس نمیدانست که ثریا بهار را هل داده است..

ارباب ناراحت بود و دکترهای بقیه ی ابادی ها رو خواسته بود تا نوه اش رو نجات بدن..

بلاخره بهار چشم هایش را باز کرد.. حالش کمی بهتر شده بود

دکترها گفته بودند که بچه اش به شرطی زنده میماند که از جاش حرکت نکنه... همه ی توجه ها دوباره به بهار جلب شده بود

ولی ثریا دیگه ناراحت نبود و خدا رو شکر میکرد که اتفاقی برای بهار نیفتاد و قاتلش نشد...

چند هفته گذشته بود ولی ثریا روی دیدن بهار را نداشت بلاخره تصمیمش را گرفت و به باغ رفت و برای بهار گل چید و به اتاق او رفت.

بهار با دیدن او و گل ها تعجب کرد

ثریا به پیشش رفت

ثریا_ بهار اومدم ازت معذرت بخوام... و گل ها رو بهش داد.

ثریا_ ازت ممنونم که به کسی نگفتی من هل دادمت و تو بخاطر من نزدیک بود بچه ت رو از دست بدی

بهار_ ثریا خانوم خواهش میکنم از این حرفها نزنید، من خودم افتادم شما من رو هل ندادی

ثریا از فروتنیه بهار گریه ش گرفت

بهار_ گریه نکنید خانوم

من معذرت میخوام که مجبور شدم زن آقا سامان بشم

ارباب پدرم رو مجبور کرد و گرنه کدوم دختری دلش میخواد زن دوم کسی بشه؟ منو ببخشید ثریا خانوم

حالا دیگه بهار هم داشت گریه میکرد

هر دو که اروم تر شدن ثریا گفت: بهار یه قولی بهم بده

قول بده که بچه ت که به دنیا اومد بزاری منم براش مادر کنم و طعم مادر شدن رو بچشم.

بهار_ این چه حرفیه میزنید خانومم، بچه ی من بچه ی شماست... بچه ی ما خوشبخت میشه که دو تا مادر

داره..

بهار تونسته بود با رازداریش و محافظت از ثریا، مهر خودش رو به دل او بندازه..

الان دیگه میشد طعم خوشبختی رو چشید. هم برای ثریا و هم برای بهار

از طرفی ثریا هم که متوجه ازدواج اجباریه بهار شده بود دیگه بچشم دشمن بهش نگاه نمیکرد و کینه ای نداشت..

طولی نکشید که وقت زایمان بهار رسید..

بهار از درد جیغ میکشید و پشت در اتاق سامان، آقابزرگ و خانوم بزرگ، ثریا و کمی اون طرف تر، رجب علی چشم به راه وارث خاندان بودند..

مدتی بعد از اتاق صدای بچه آمد و همه خوشحال شدن..

بهار و بچه هاش در کنار هم خوابیده بودند و همه دور او نشسته بودند و منتظر بودند بیدار شوند بهار چشم هاش رو باز کرد وقتی دید همه کنار او نشسته اند به سختی از جاش بلند شد

ارباب_ بلند نشو عروس کوچیکم... استراحت کن که سر افزام کردی

بهار توی بغلش یه دختر دید و یه پسر ارباب به عروس نوه هاش چشم روشنی داد و بعد سامان و...

سامان از اینکه پدر شده بود خیلی خوشحال بود..

بهار_ ثریا خانوم یه لحظه بیاید

ثریا _ جانم

بهار _ ثریا خانوم حق خواهری به گردنم داری، قول داده بودم که بچه م بچه ی شما هم باشه حالا که خدا لطف کرده و دو قولو بهم داده و بزرگ کردن دوتا بچه برام سخته، هر کدوم از بچه ها که دوست دارید رو مادریش رو بکنید ثریا خانوم

ثریا گریه اش گرفت نمیدونست چی بگه بهار رو بغل کرد.. بلاخره به اصرار بهار، ثریا بچه رو قبول کرد و مادریه یه دختر بچه ی ناز رو به عهده گرفت.. و او هم طعم واقعی مادری را چشید

دیگر خاله ارباب شبها سوت کور نبود. ارباب از وقتی نوه هایش بدنیا آمده بودند با همه مهربان شده بود تا هفت روز جشن داشت به مردم روستا ناهار شام میداد... بهار خوشحال بود از اینکه دل همه اونهای که دوستشان داشت شاد کرده اما بعد از بدنیا آمدن بچه ها خیلی ضعیف شده بود نمیتوانست زیاد راه بره زود سرش گیج می رفت برای همین بیشتر روز در رختخواب بود نگهداری بچه ها با کوکب و ثریا بود. سامان نگران بهار بود بهارش همیشه رنگ پریده ضعیف شده بود. هیچ کاری از دست طبیعهای ده هم کاری بر نمی آمد برای همین تصمیم گرفت بهار به شهر ببرد اما بهار نگران بچه هاش بود.

ثریا به بهار گفت نگران چی هستی بهتره با سامان به بیمارستان شهر بری بین سامان چقدر نگرانته من و کوکب و خدمتکارها هستم برو عزیزم برو زودتر خوب بشو بگرد.

ارباب به سامان گفت: بهتره فردا با مراد به شهر برود من هم با شما می آیم میخوامم به منزل عمویت بروم چند وقتی هست ازش خبری ندارم

سامان به کوکب گفت: بهتره وسایل خانم کوچک رو جمع کنی فردا صبح زود راه می افتم قبل از ان به مراد بگو زودتر بخوابه تا صبح خواب نمونه وقتی ما رو رسوند تهران باید برگردنه تا این چند روز نه پدر نه من نیستیم به املاک و کارگرا برسو کوکب گفت چشم اقا راه افتاد به مراد خبر رسوند و برگشت.

رجبعلی نگران تنها فرزند خودش بود و دوست داشت با اونا راهی شهر بشه ولی باز یاد قولی که به بهار داده بود افتاد بهار از پدرش خواسته بود در مدت نبودنش هواسش به دوقلوها باشه، این بود که از رفتن منصرف شد. مادر سامان زنی با تجربه بود و این اطمینان رو به سامان و بهار داد که از بچه ها مراقبت کامل خواهد کرد و برای اینکه همراه بهار زنی هم باشه خواهر سامان رو با اونا راهی کرد. همه نگران بودن فردا صبح آفتاب نزده بهار و همراهان حرکت کردن و دم غروب به شهر رسیدن و یک راست به بیمارستان شیر و خورشید رفتن حال بهار بخاطر خستگی راه بدتر شده بود از این رو پزشک دستور بستری دادن مریض کردن و بهار همراه با سولماز (خواهر سامان) وارد بخش زنان شد سامان هم که نگران بود به پدر گفت بیاید شما رو به خونه عمو جان ببرم بعد پیام وضعیت بهار رو مشخص کنیم

پس از اینکه سامان پدر خونه عموش رسوند عمو به اصرار ناهار سامان نگه داشت اما سامان نگران بهار بود بعد از ناهار سریع خودش رو به بیمارستان رساند وقتی نزدیک اتاق بهار رسید پرستار از اتاق بیرون آمد گفت: شما همسر این بیمار به نام بهار هستید گفت بله گفت سریع به پیش دکتر برسد دکتر کارتون داشت . سامان گفت میشه اول همسر رو بینم پرستار گفت نه جانم الان همسرتون خوابیده خواهرتون هم کنارشه شما برید پیش دکتر طبقه اول اتاق چهار دکتر قربانی سامان تشکر کرد رفت به اتاق دکتر نگران شده بود یعنی دکتر چکارش داشت وقتی در اتاق زد رفت به اتاق با دکتر دست داد گفت بحری هستم همسر بهار شما انگار با من کار داشتید دکتر که پیرمردی مهربان بود گفت: بله بفرمایید بشنید ببینید همسر شما بسیار ضعیف شده مثل اینکه زایمان سختی داشت و متاسفانه تو خونه زایمان کردن تمام بدنشون عفونت گرفته باید چند روزی اینجا باشن ما فعلا فقط میتوانیم از چرک خشک کون استفاده کنیم اون هم قوی اصلا چون همسرتون خیلی ضعیف شده دکتر یعنی همسر خوب میشه دکتر گفت: ما تلاشمون میکنم اما با خدا است دعا کنید سامان با نگرانی از اتاق دکتر بیرون آمد رفت به اتاق بهار خواهرش با دستمان نم دار به پیشانی بهار میگذاشت گفت سامان امدی بهار داره تو تب میسوزه پرستار گفت تو رفتی پیش دکتر چی شد دکتر چی گفت؟ سامان با نگرانی گفت فعلا که از هیچکس کاری بر نمی اد چون بهار خیلی ضعیف شده نگرانشم یعنی خوب میشه؟

خواهرش وقتی اشک رو تو چشمای برادرش دید گفت: نگران نباش باید زودتر می اوردمش اما ایشالا خوب میشه بهتره بری خونه عمو اینجا که کاری ازت بر نمی اد برو استراحت کن من کنارشم سامان گفت نه من می مونم نگرانم تازه از اون ور نگران بچه ها هستم نمی دونم چند وقت اینجا باشیم باید پدر رو زودتر بفرستم به خونه اگه پدر اونجا باشه یک کم نگرانیم کم میشه من میرم کمی تو حیاط قدم بزنم کاری نداری گفت نه برو مواظب خودت باش.....

پدر سامان بعد از یک هفته به اصرار پسرش به روستا برگشته بود، ولی خواهر و برادر هنوز منتظر خوب شدن بهار بودن و از او مراقبت میکردن..

یک ماه گذشته بود بهار نه از لحاظ جسمی خوب بود و نه از لحاظ روحی.. به خاطر دوری از دوقلوهایش بسیار غمگین و افسرده شده بود

البته حال سامان هم بسیار بد بود و بخاطر همسرش ناراحت بود سولماز و سامان داخل حیاط بیمارستان قدم میزدند و صحبت میکردند:

سولماز: داداش ناراحت نباش بلاخره حالش خوب میشه دکتراها میگن بخاطر دوری از بچه ها حالش خوب نمیشه بمیرم، حتما بچه ها هم دلتنگ مادرشون

سامان_ سولماز جان توهم از زندگی افتادی بخاطر ما، ممنونم ازت.. ای کاش میشد بهار بچه ها رو ببینه...

سولماز_ از خونه خبر داری؟ حال بچه ها رو پرسیدی؟

سامان_ نه اصلا یادم رفته بود، میرم بهشون زنگ بزنم

چند دقیقه ی بعد مادر سامان تلفن رو جواب داد:

سامان_ سلام مامان، سامانم، خوبید؟ بچه ها خوبن؟

مادر_ سلام پسرم خوبی؟ بهار چگونه مادر؟ الان میخواستم بهت زنگ بزنم ... نمیدونی، چه خبر شده.. معجزه شده

سامان_ مگه چی شده مامان؟

مادر_ ثریا حامله س مادر...

سامان با شنیدن این حرف شوکه شد.. نمیدونست از بارداریه همسر اولش خوش حال بشه یا از مریضی همسر دومش ناراحت...

مادر_ پسرم گوشی دسته ته؟ عزیزم ثریا بعد 5 سال حامله شده و حالش هم زیاد خوب نیست.. درسته که حال بهار خوب نیست، اما نباید بین شون فرق بزاری، زود بیا پیش زنت و حاملگیشو تبریک بگو..

سامان مجبور به رفتن بود به بهار جریان رو گفت.. و برای چند روزی از او خدا حافظی کرد..بهار هم از بارداریه ثریا خوشحال بود.. حیف که نمیتونست بهش تبریک بگه..

چند روز دوریه سامان از بهار به چند هفته رسید.. سولماز هم یه پرستار برای مراقبت از بهار گرفته بود و پیش خانواده اش رفته بود

او هم خسته شده بود... در روستا همه خوشحال بودند ظاهرا یه خانواده ی، کامل دور هم جمع شده بودند
سامان و ثریا و بچه ها... و پدر و مادر سامان...

ارباب که بسیار خوشحال بود که یه نوه ی خان زاده نصیبش، میشه نه نوه ی رعیت زاده.. انگار با بارداریه ثریا همه چیز تغییر کرده بود

حتی افکار ثریا.... فکر اینکه بچه های، بهار وارث ارباب میشن یا بچه ی خودش، ثریا رو رها نمیکرد تنها کسی که به فکر بهار بود، پدر پیرش بود...

یک ماه گذشته بود و بهار تنها تر از همیشه شده بود.. او تصمیم گرفته بود زودتر حالش خوب بشه تا دوباره پیش بچه هاش برگرده ساعت ملاقات رسیده بود و بهار باز چشم به راه بود .. ناگهان چشمش به پدرش افتاد..
بهار از دیدن پدرش، خوشحال بود و از شوق اشک میریخت

بهار جویای حال شوهر و فرزندانش شده بود و رجب علی مجبور بود همه چیز رو تعریف کنه..
با شنیدن این حرفها دل بهار شکست .

بهار: بابا جان من یک ماهه اینجام و کسی سراغی ازم نمیگیره ،بچه هامو نیارن بینم همش میگم حتما گرفتارن.. ولی حالا از شما میشنوم که بدون من. خیلی هم خوشحالن..بابا جان پس، فقط بچه هام رو میخواستن؟ حالا هم که ثریا حامله س پس منو میخوان چیکار!

بهار اشک میریخت و پدرش، سعی میکرد آرومش کنه

بهار_ بابا جان فکری دارم حالا که اونها منو نمیخوان، من هم دیگه نمیخوامشون کمکم کن.. برگرد روستا و بی سر و صدا هرچی پول داری بردار به کوکب هم بگو تا طلاهای منو بهت بده و بعد بیا و اینجا یه خونه بگیر میدونم. که کوکب هم دل پری از ارباب داره و مبخواد انتقام بگیره پس، مطمئنا کمکت میکنه ازش بخواه تا بچه ها رو بهت بده و بی سر و صدا فراری تون بده... و اگه دوست داشت باهاتون فرار کنه بیاد شهر پیش مون بمونه..

افکاری از ذهن بهار میگذشت بسیار خطرناک بود ولی صبر بهار هم لبریز شده بود و طاقت ظلم هایی که در حقش میکردن رو نداشت.

بهار اصلا باورش نمیشد که اون همه مهر و محبتی که بین اون و سامان بوده یکهو از بین برود

رجبعلی به ده برگشت دیگه کسی هم احوال اونو جويا نشد تو دالان با سامان مواجه شد .

سامان _ سلام پدر جان بهار چطور بود هنوز خیال خوب شدن نداره .

رجبعلی _ سلام آقا سامان از احوال پرسی های شما، بهت سلام رسوند.

سامان سرخ شد .

پیرمرد فهمید که سامان منظور شو فهمیده. گفت برم سری به نوه ها بزنم، پشت در اتاق کوکب و ایساد همش با خودش فکر میکرد چطوری و از کجا حرفهای بهار و به کوکب بگه نکنه یک موقع برخلاف تصور بهار با خانواده ی خان باشه. صدای گریه بچه ها از اتاق میومد. اونا حالا دوسه ماهه بودن. در زد و وارد اتاق شد .

سلام آقا رجب اومدین بهار جان چطور بودن؟ میگم کاش بچه ها رو میبردیم میدیدن دلشون گرم میشد. ببینید تو رو خدا از دیشب سپهر تب کرده مادر آقا سامان آوردتش پیش من بهونه کرده که ثریا حالش بده خب بلیدید واسه اون دختره از خود راضی دم به دقیقه دکتر و بکشید اینجا خب حالا بچه رو بردارید ببرید دکتر. انگار خانم کوچیک و بچه ها آدم نیستن. معلوم نیست تحفه خانم بزاد چه میخواد به سر این طفلی ها بیاد. رجبعلی انگار از گله شکایت کوکب خوشحال شده بود که بهانه ای برای باز کردن صحبت کرده بود گفت کوکب بهار برات سلام رسوندو پیغام داشت .

کوکب _ سلامت باشه خانم چه پیغامی؟!

و همینطور که سپهر رو رو پاهاش لالا میداد باد گلوی سوگول رو هم داشت میگرفت با اشتیاق منتظر شنیدن پیغام بود.

رجب علی همان طور که روی یک زانو نشسته بود و زانوی دیگرش را تو آغوش گرفته بود جلو تر رفت انگار میخواست با پایین آوردن تن صدایش مطمئن بشه اهمیت موضوع رو بیشتر به کوکب اثبات کنه

ببینید از وقتی اقا سامان به اینجا امد اصلا حالی از بهارم نمی پرسه اون دختر تک تنها ولش کردن به امون خدا بهار هم به غیر من و شما که مثل مادر دوستتون داره کسی رو نداره اون تصمیم گرفته دیگه به اینجا بر نکرده یه خونه بگیره توی یه شهر اونجا زندگی کنه.

کوکب گفت: اخ بمیرم برای مظلومیت خانم کوچک خوب کاری میکنه منم هر کمکی بتونم براش میکنم

رجبعلی انگار منتظر این حرف بود گفت: واقعا ممنونم اگه بتونید طلاهاش به من بدهید با با ب

رجبعلی نمی توانستید حرف بچه ها رو بزنه میترسید نقشه دخترش لو بره کوکب گفت: رجبعلی نترس حرفتو بزنی نگران نشو من کمکت میکنم اون بچه ها رو میخواد نه؟ ای جانم مادر می دونم نمی تونه دور از بچه هاش زندگی کنه اما دو تا بچه سخته هم بیرون آوردن از عمارت هم نگهداریش با حالی که بهار داره پس بهتره پسر بزاریم سوگل با خودمون ببریم ارباب اقا سامان عاشق پسر نگرانش نشید تازه اگه بین هر دو تا بچه نیستن بیشتر دنبالش میگرن نگران خونه هم نباشید من از شوهر مرحومم یه خونه تو تهران به من رسیده می دونی که شوهرم تهرانی بود سالهاست که به اونجا نرفتم ولی از بی پناهی بهتره که شما بهتره برید شهر پیش بهار حال بهار یه مقدار خوب شد بهم زنگ بزنی نگران هیچی نباش

رجبعلی پیش خودش تکرار میکرد که نمیتونم بزارم سپهر پیش ارباب بمونه و مجبورم که هر دو رو ببرم و گرنه حال بهار بدون بچه هاش خوب نمیشه

بلاخره تونست کوکب رو راضی کنه تا سپهر و سوگل رو با خودشون ببرن آخه حالا که انقدر ارباب پسر دوست داشت پس اگه ما دختر رو ببریم براش فرقی نمیکنه پس بهتره هر دو رو ببریم...

افکار رجبعلی در ذهنش میپیچید

کوکب پول و طلاها رو جمع کرده بود و وسایل بچه ها رو هم حاضر کرده بود قرار بود فردا 4 صبح راه بیفتند البته رجبعلی دست تنها نمیتونست بره بخاطر همین کوکب برای بچه ها یه دایه ی قابل اعتماد که از اقوامش بود گرفته بود، چون خودش نمیتونست بره و همه شک میکردن بهش و آدرس خونه رو ممکن بود بفهمن و البته بهار کسی رو میخواست که از احوال روستا براش خبر بیاره و اون کسی جز کوکب نبود.

چهار صبح رسیده بود و رجبعلی با دلهره از کوکب جدا شد و به همراه دایه و بچه ها از روستا خارج شدنوقتی به خانه ی تهران رسیدن دیدن که یه مرد آنجاست و در حال تمیز کردن خونه س و برای خونه خرید کرده رجبعلی با تعجب پرسید شما کی هستید؟ که گفت من پسر عموی کوکب خانم هستم ازم خواسته تا وقتی شما اینجاید مواظبتون باشم و هر کاری داشتید انجام بدم رجبعلی تشکر کرد و خدا رو شکر کرد که تنها نیست..

بچه ها هنوز خواب بودند و دایه و پسر عموی کوکب مواظب شون بودند تا رجبعلی سریع برگرده و بهار رو مرخص کنه و بیاره اینجا...

رجبعلی رفت به دنبال بهار... که تا عصر یا شب برگردند اینجا

چند ساعت از صبح گذشته بود اما هنوز کسی متوجه نبودن بچه ها نشده بود... کوکب دلهره داشت، اما از طرفی هم خوشحال بود که امروز غم و ناراحتی رو توی چشمای ارباب ظالم میبینه..

وقت صبحانه شد همگی دور سفره نشسته بودن داشتند صبحانه میخورن ثریا چون کمی حال ندار بود دیرتر بلند میشد ارباب به سامان گفت بینم حال ثریا چطوره سامان گفت :بهتره من نگذاشتم بلند بشه گفتم کمی استراحت کنه ارباب گفت : خوب کاری کردی ولی بهار و اصلا فراموش کردی بهتره بری بهش سر بزنی با دکترش صحبت کنی سامان گفت چشم پدر ولی امروز نمی تونم رجب علی رو امروز با مراد می فرستم بعد

به خدمتکار گفت رجب علی کجاست؟ گفت نمی دانم؟ صبح من ندیدمش سامان گفت من میرم به بچه ها سر بزمن. پدر رجب علی رو دیدید بفرستید پیش من..

ناگهان در محکم باز شد به دیوار خورد ارباب چه خبرته کوکب؟ سر اوردی مگه نمی گی زن حامله تو خونه خوابیده مگه در طویله بگم با شلاق سیاه کبود کن کوکب با گریه زد تو سرش گفت: بردن اقا هردو تا رو ارباب سامان دویندن جلو چی رو بردن درست صحبت کن کوکب با گریه شیون بچه ها رو اقا هردو تا نیستن صبح که بلند شدم تا جاشون عوض کنم دیدم نیستن ارباب با عصبانیت گفت اتاق ثریا رو هم دیدی گفت نه اقا سامان گفت نه پدر ثریا خواب بود ارباب با داد فریاد گفت به جای حرف برو سر بزمن سامان دوید به اتاق ثریا اما.....

اما خبری از بچه ها نبود ثریا با سروصداها از خواب پریده بود

ثریا_چی شده سامان

سامان_بچه ها نیستن ثریا تو ندیدی شون؟

ثریا_چی میگی؟ حتما بچه ها پیش کوکب هستن، من که خواب بودم

صورت سامان سرخ شده بود نمیدونست چی کار کنه رفت پیش پدرش

سامان_ نیستن... بچه ها نیستن و از گوشه ی چشمش قطره اشکی جاری شد

ارباب عصبانی شده بود

ارباب_ کوکب براچی حواست به بچه هانبود؟ حالا که فلکت کردم میفهمی..

خانم بزرگ_ صبر کنین تورو خدا آقا... الان مهم بچه هاستن که بفهمیم کجان

ارباب_ باشه... کوکب بعدا حساب تورو میرسمبرو جلوی چشم نباش.. کوکب رفت

سامان_ وای خدا دارم دیوونه میشم.. بچه هام کجان!

خانوم بزرگ_ آروم باش پسرم، پیداشون میکنیم نگران نباش

ارباب_ مراد... مراد کجایی؟

مراد_ بله ارباب

ارباب_ زود برو و رجب علی رو خبر کن... باید بهش بگیم چی شده

مراد_ چشم ارباب و رفت...

کوکب تمام صداهای داخل اتاق ارباب رو میشنید وقتی از رجب علی خبر میرسید غوغا به پا می شد

چند لحظه بعد صدای مراد آمد

مراد_ ارباب ارباب... رجب نیست.. همه جا رو گشتم نبود

ارباب_ پس حتما بچه ها پیش رجب علی هستن

خانوم بزرگ_ نکنه بچه ها رو برده پیش بهار؟

ارباب_ یعنی بچه ها رو برده بیمارستان؟

خانوم بزرگ خوب حس مادری رو درک میکرد و گفت: خب معلومه بچه ها رو برده.. بهار 2 ماهه که سپهر

و سوگل رو ندیده

سامان توهم یک ماهه نرفتی به زنت سرزنی...

سامان_ من چقدر احمقم...

ارباب راننده رو خبر کرد و به همراه پسرش راهیه بیمارستان شدن

توی راه دل تو دل سامان نبود ارباب ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد. تا به شهر رسیدن و مستقیم راهی بیمارستان

شدن وقتی که به محوطه بیمارستان رسیدن سامان حتی منتظر نمودن تا اتومبیل کاملاً بایسته با سرعت هر چه

تمام تر وارد بیمارستان شد و پله ها رو یکی دو تا با گامهای بلند طی کرد تو سالن ساکت بود وقت ملاقات

هنوز چند ساعتی مانده بود .

پرستار: آقا آقا با کی کار دارید این وقت روز اینجا حضور عموم ممنوعه

ولی سامان هیچ نمی شنید با عجله به دم اتاق بهار رسید آروم ایستاد به در زد و در را باز کرد ولی هیچ کس نبود حتی روی دو تا تخت داخل اتاق کاملا خالی تو تمیزی شده بود. پرستار پشت سر سامان هم رسید و با عصبانیت گفت: آقا لطفا بیرون شما با این کارتون نظم بخش رو بهم زدید خواهش میکنم .

سامان متعجب و ایستاد با خودش گفت اونقدر دیر به بهار سر زدم که حتی اتاقشو عوض کردن و من نفهمیدم .

رو به پرستار گفت این خانم بهار رو به کدوم بخش منتقل کردید؟؟

پرستار با جدیت گفت اول بیرون بعد توضیح .

بیرون پرونده مریض ها رو نگاه کرد و گفت خانم بهار الان دوساعته که مرخص شدن .

سامان تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده. چه باید میکرد پدرش به آستانه راهروی بخش رسید

ارباب به سامان رسید گفت چی شد پسر؟ رجب علی دیدی؟

سامان گفت: بابا بدبخت شدم نه بهار هست نه رجب علی دیر رسیدیم بابا چه بکنم؟

ارباب روی صندلی نشست با حال زار گفت میگیرمشون غصه نخور اون وقت من میدونم و اونا، اب بشن زیر زمین هم برن میگیرمشون

سامان کنار پدر نشست گفت: به نظرتون کجا رفتند شاید رفتن به ده بالا همون خونه ای که به نام بهار چون به غیر از اونجا جای ندارن که رفته باشن

ارباب- پس چرا نشسته ای پاشو برو با مراد منم اینجا ماشین میگیرم میرم ده اونجا از اهالی میپرسم شاید ازش خبر داشته باشن سامان دوید به مراد گفت سریع راه بیافته به ده بالا ... ولی به دلش بد افتاده بود نباید بهارش تنها میذاشت حق داشت بهار ازش دلگیر بشه وای یعنی چی شده؟ کجا رفتن؟

بهار و رجبعلی کنار هم تو اتوبوس نشسته بودن بهار هنوز ضعیف بود دل تو دلش نبود میخواست هر چه زودتر به تهران برسه بچه اش دو ماه ندیده بود دلش بر اشون تنگ شده بود از اون ور نگران سامانش بود حتما خیلی نگران شده بود هنوز دوستش داشت به کوه ها نگاه کرد معلوم نبود دوباره کی به اینجا برگرده ؟

سامان بعد از ساعاتی خودش را به ده بالایی رسانده بود اما آنجا نیز خبری از بهار و بچه ها نبود سامان با ناراحتی به خانه برگشت

ارباب_ چی شد؟ نبودن؟

سامان_ پیداشون نکردم....

ارباب_ اتاق بهار رو گشتیم.. همه ی طلاها و پولهاشو برده

رجبعلی هم که بعد از ازدواج شما الان دیگه پولدار شده... پس نگران نباش با اون همه پول حتما جاشون خوبه...

سامان_ آره اما نمیدونم بهار هنوز خوب شده یا نه...از بچه ها چطوری نگه داری میکنه آخه

ارباب_ پیداشون میکنیم و برمیگردونیم شون خونه...برو استراحت کن تا فردا بریم بگردیم دنبالشون

سامان به اتاق بهار رفته بود و فکر میکرد گوشه ی چشمانش نمناک بود...به رفتار خودش به بهار فکر کردو با خودش میگفت:

من خیلی بدم خیلی... نمیتونم بین زنهام یه جور رفتار کنم حتما باید یکی از اون ها رو برنجونم آخه خدا جون... تو که میخواستی به ثریا بچه بدی چرا قبل ازدواج منو بهار ندادی که من بهارم رو اینطوری بدبخت نکنم با ازدواج با من بدبخت شد... توی این فکرها بود که ناگهان فکری به سرش زد به نظر سامان اگه زن هام جدا از هم زندگی کنن دیگه مشکلی پیش نیاد و میتونم باهر دوشون یه جور برخورد کنم ولی بعد زد زیر گریه و گفت اما حالا دیگه خیلی دیره... بهارم و بچه هام دیگه پیشم نیستن...

در تهران بهار و پدرش تقریباً به خانه رسیده بودند. رجبعلی در زد و پسر عموی کوکب در رو باز کرد.. بهار وارد خانه شد و به سرعت داخل اتاق رفت چشمش که به سپهر و سوگل افتاد اشک از چشمانش جاری شد.. بهار_ خدایا شکرت که بچه هامو دیدم؛ چقدر بزرگ شده اند... و بعد پیش شون رفت و بغل شون کرد و ساعتی پیش آنها از خوشحالی گریست...

رجبعلی گفت بهار جان ما نمیتونیم زیاد تهران بمونیم تو که تصمیم خودتو گرفتی که پس باید خیلی زود بریم. میدونم مریض احوالی ولی باید طاقت بیاری امشب به طرف کرمان راه میافتیم. کوکب ترتیب کارها رو داده و اونجا همه چیز مرتبه و تو با بچه ها راحت زندگی میکنید. پاشو یک حمامی برو دستی به سر روت بکش بابا منم بینم چه کارهای دیگه باید انجام بدم .

بهار: مگه قرار نیست اینجا بمونیم

پدر: نه بابا جان هر چی فکر کردیم همیشه ارباب تو تهران دوست و آشنا زیاد داره دیر یا زود پیدا مون میکنن من فقط بخاطر خودت میگم بابا

آخر شب با یک اتومبیل کرایه ای راهی کرمان شدن و فردا نزدیک ظهر رسیدن به خونه کوکب رسیدن. پسر عموی کوکب خانم هم با اونا همراه بود و کمک زیادی به اونا کرد. یک هفته بعد بهار حالش خیلی بهتر شده بود و تو حیاط کنار حوض نشسته بود و به سامان فکر میکرد. پدر چندتا گلदान شمعدانی رو داشت مرتب میکرد و علف های هرز باغچه رو میکند. این یک هفته خانه واقعا به نما اومده بود و از اون حالت متروکه بودن در اومده بود .

رجب علی همان طور که با گل و گیاه هان باغچه ور میرفت: ببین بابا اگه میخوای بشینی یک گوشه و فکر خیال کنی همیشه که باید امیدوار باشی تو دوتا فرزند خوشگل و سالم داری بابا جان .

بهار همانطور که لبه ی حوض نشسته بود و دستش تو حوض آویزان بود آب رو با سر پنجه هاش به طرف شمعدونی های اطراف حوض پرت میکرد .

_چیه بابا بگو

-میگم الان سامان چکار میکنه حتما همه شون خوشحالن ما خودمون بی سر و صدا غیمون زد. یک هو یک قطره اشک از گوشه چشمش غلطان از روی گوشش چکید و ادامه داد کاش ثریا همون اول حامله میشد، من الان زندگی دیگه ای داشتم. پدر نگاهی به صورت دخترش انداخت و گفت: من تو رو دارم نصیحت میکنم بابا ولی تو اصلا گوش نمیدی. در همین حال صدای یکی از بچه ها از تو خونه اومد بهار از جاش پاشد .

انگار افکارش پاره شد گفت این سپهره بابا پسره شکمو بین چه قرشماله، همان لحظه صدای سوگول هم بلند شد، بهار خندید و گفت طفلی سوگولم هم از خواب پاشد. پیرمرد خوشحال شد که دخترش خندید.

کوکب نگران بچه ها بود نمی دانست بهار حالش بهتر شده یا نه ؟ از اون ور در این چند وقت به بهار بچه ها انس گرفته بود دیگر نمی توانست در خانه ای کار کند که شوهرشو کشتن برای همین تصمیم خودش گرفته بود . به پیش ارباب رفت سامان و ارباب به همراه ثریا که دیگه شکمش بالا آمده بود نشسته بود سامان لاغر شده بود دیگه اون شادابی قبلی رو نداشت.

ارباب گفت ها چیه کوکب چکار داری ؟

کوکب گفت اقا من دیگه پیر شدم تمام استخوان هام درد میکنه دیگه نمی تونم مثل قبل کار کنم تصمیم گرفتم تو این سال های که از عمرم مونده برم به شهر شوهر خدا بیامورزه ام کنار خانواده اش زندگی کنم دیگه نمی تونم تو این شهر بمونم دکتر به خاطر استخوان دردم گفت بهتره از این شهر برم

ارباب گفت: الان تو این شلوغی کارها میخوای ما رو تنها بذاری تازه چند وقت دیگه ثریا وضع حمل میکنه سرمون خیلی شلوغ میشه

سامان گفت کوکب اگه مبینی خیلی حالت بده برو با این که همگی به تو عادت کردیم ولی مبینم سلامتی تو از همه چی مهمتره پدر بذار بره. دیگه کوکب قوت قدیم نداره الان وقت استراحتشه

کوکب از مهربانی این پسر چشاش پر از اشک شد همیشه تو این سالها سامان هواشو داشت دلش برای تنهای این پسر سوخت بعد از رفتن بهار بچه ها دیگه لبخند توی لب این پسر ندید کوکب تشکر کرد و از اتاق بیرون آمد

ثریا برای سامان چشم نازک کرد گفت تو همیشه به فکر همه هستی به غیر از من نمی بینی وضع منو آگه کوکب بره من چه کنم؟ بچه که بدنیا بیاد تک تنها چه کاری کنم سامان از جاش بلند شد گفت همه خانمها که وضع حمل میکنند نوکر دارن مگه؟ تو هم همون کار کن

ثریا با فریاد. گفت فکر کردی من مثل بهارم من دختر خانزاده هستم آگه یادت رفته باید یادت بیارم که آگه لب تر کنم پدرم ده تا نوکر و خدمتکار برام میفرسته.

ارباب که خسته شده از جر و بحث این دو تا فریاد زد بس کنید سرم بردید تو هم ثریا پدرت به رخ پسرم نیاری فهمیدی.....

سامان پیش کوکب رفت و شروع به صحبت کرد:

سامان_ کوکب خانم شما کاری به ثریا نداشته باش آگه نمیتونی دیگه کار کنی من با پدرم حرف میزنم یه درآمد هم برات کنار میذاریم نگران مخارج زندگیت نباش

کوکب_ قربون شما آقا... دیگه نمیتونم توی خونه کار کنم.. پیر شدم... دیگه سپهر و سوگل هم که نیستن دل و دماغ اینجا موندن. ندارم

بعد از این حرف سامان ساکت شد و بغض گلوش رو گرفت..

سامان_ تو که اینجوری بگی پس من چی بگم.... چندوقته بچه هامو ندیدم

کوکب_ بمیرم برای بهار خانم که دوماه از دیدن بچه هاش محروم بود... چی کشید..

سامان اشک چشمش رو پاک کرد و گفت: بهار خانوم که حالا بدجوری تلافی کرد... دیگه نه خودش رو میتونم ببینم نه بچه ها رو... دلم براشون تنگ شده... کاش میشد بهار رو ببینم و بگم که چقدر پشیمونم..

کوکب جلوی زبانش رو گرفت که حرفی نزنه... دلش برای سامان که مثل پسرش بود سوخت... اما نمیتونست چیزی بگه...

سامان_ کوکب خانم پس نگران چیزی نباش..وسایلتو جمع کن و هرموقع خواستی بروولی بازم پیشمون بیا دلمون تنگ میشه برات..

کوکب_ چشم آقا منم دلتنگ تون میشم. دستت درد نکنه ..

سامان رفت و با پدرش حرف زد که بزاره کوکب بره و دیگه باید استراحت کنه... قرار شد گلنسا، دختر خواهر کوکب بیاد و تا بعد وضع حمل ثریا بمونه توی امارت و کمک کنه.. دو روز بعد کوکب از اهالیه امارت خداحافظی کرد و راهیه شهر شد... خوشحال بود که پیش بهار و بچه ها میره آخر شب به نزدیکی های خونه رسیده بود کلید انداخت و وارد خونه شد بهار توی حیاط به باغچه آب میداد چشمش که به کوکب افتاد شوکه شد... آپاش رو روی زمین انداخت و به طرف کوکب رفت و در آغوشش کشید

کوکب_ بهار جان بیا بشین که از سامان کلی حرف برات دارم

هر دو کنار حوض نشستند و مشغول صحبت شدند

کوکب با اینکه خسته راه بود ولی همه چی رو برای بهار تعریف کرد. از دلتنگی های سامان، از نگرانی های ارباب که ثریا چی تو راه داره، میگفت دکترها گفتن بچه دار شدن ثریا برای بار دوم فرض محاله و همه دعا میکردن که بچه ش پسر باشه که به اصطلاح اسم و رسم خاندان و حفظ کنه.

کوکب: بهار جان یک روز من شنیدم آقا بزرگ داشت به سامان میگفت اگه ثریا پسر نژاد باید بری پی پسرت باید بیاریش، اون وارث اصلی این زمین ها و باغات و امارته . بهار با خودش فکر کرد چه خانواده ای به چه چیزها که فکر نمیکنن بیشتر از همه دل تنگ همسرش شده بود.

بهار - کوکب جان از سامان بگو

کوکب- عزیزم سامان تو این هفت ماه داغون شده، سیگار شو با سیگار روشن میکنه تو خودشه چند بار خودم دیدم یک گوشه ی باغ میشینه فقط به یکجا خیره میشه من باهاش صحبت کردم میگفت وقتی تو

بیمارستان بودی دلش گرم رجب علی و خواهرش سولماز بوده، ثریا هم حالش خیلی بد بود گرفتار بود زیر ذره بین پدر شو خانواده زنش بود، بعد رفتن تو از فاصله شمال تا تهران و شهر به شهر و روستا به روستا گشت حتی تمام امام زاده هارو. بخدا دلم براش میسوخت چند باری میخواستم بهش بگم که دنبال شون نگرد جاشون امنه، ولی باز خودداری کردم چون از یک رو ارباب خیلی عصبانی بود، امکانش بود که تو رو از دیدن بچه هات محروم کنن و از روی دیگه واسه خودم بد میشد من 35 سال اونجا زحمت کشیده بودم سامان تو بغل من بزرگ شده مثل پسر نداشته مه. خب حالا بگو بچه ها رو بزرگ کردی کجاین بینمشون. پدرت چگونه کجاست

بهار- پاشین بریم تو بچه ها الان بیدار میشن، بابا هم الان میاد رفته پی شیر واسه سپهر و سوگول وقتی داخل شدن سوگول از خواب بیدار شده بود تا چشمش به کوکب افتاد غریبش کرد و به حالت گریه چهار دسته پا به طرف مادر رفت بهار بچه رو بغل کرد: چیه مادر دایه کوکبه عزیزم برات زحمت کشیده مامانی، بچه تو آغوش بهار آروم گرفت و نگاهی به کوکب انداخت

کوکب- دایه بمیره برات عزیزم چه بزرگ شدی خوشگل شدی بیا بغلم عزیزم و بچه رو بغل گرفت ولی سوگول باز غریبی کرد و دوباره جیغی از سر ترس کشید که سپهر هم بیدار شد، کوکب دختر و به بهار داد و به سراغ پسر رفت برعکس سپهر اصلا غریبی نکرد.

رجبعلی در حیاط رو باز کرد و دم پله یک ساک زنانه دید با خودش گفت یعنی چی کی اومده دم در سالن وایساد و با کلید به شیشه کوبید. رجبعلی- بهار، بهار جان بابا !!!

بهار دوید و گفت: بابا بیا ببین کی اومده کوکب خانم و با خوشحالی دبه شیر رو از پدر گرفت .

رجبعلی خیلی خوشحال شد و تا پاسی از شب صحبت کردن و از جریانات 7 ماه گذشته گفتند بچه ها دیگه داشتن به ده ماهگی میرسیدن و به کوکب هم عادت کردن مخصوصا سپهر شیطون و بلا.

امارت دیگه رنگ غم گرفته بود حال ارباب هر روز بدتر می شد دیگه حتی نمی توانست بدون کمک کسی راه بره توی سرشش یه تومور بود به خاطر بزرگیش و کهولت نمی توانستند عمل کنن و دکتر گفت بهتر در این چند وقت از عمرش مونده کنار خانواده باشه.

سامان دیگه خسته شده بود هم نگران حال پدرش هم لوس بازی ثریا هر روز از یک چیز ایراد میگرفت از اون ور خواستگار خوب برای خواهرش آمده بود و پدرش از او خواست تا قبل مرگش خواهرش را سر سامان بدهد دیگه وقت زایمان ثریا نزدیک بود.

ثریا دوست نداشت بچه اش تو خونه بدنیا بیاره برای همین سامان، ثریا با مادرش و چند نوکر و خدمه به خانه ای که در شهر داشتن فرستاد و خودش در گیر عروسی خواهرش بود. دلش برای بهار تنگ شده آگه بود الان تو کار عروسی حتما کمکش میکرد مراد به پیش سامان امد گفت: اقا...

سامان که در فکر بود یک دفعه متوجه مراد شد گفت چی شده؟ اقا یه نامه دارید نمی دونم کی فرستاده نامه رو انداخته بودن داخل ماشین وقت پشت پاکت نامه نوشته برای سامان عزیزم..... سامان با عجله نامه رو باز و شروع کرد به خوندن:

پسرم سامان سلام

امیدوارم که حالت خوب باشد... اگر از حال من میپرسی من هم خوبم پسرم میدونم. که از غم دوریه بچه ها. و زنت هنوز غمگینی غمگین نباش که حالشون خوبه کوکب به فدات... فقط دلم میخواد دوباره تورو شاد ببینم باز هم میگم نگران بچه ها نباش به همه سلام سلام برسون خدا نگهدارت...

سامان به فکر فرو رفته بود و با خود میگفت یعنی کوکب از حال بچه ها باخبره که به من نامه داده؟ ولی آگه از بچه ها چیزی میدونست به من میگفت.... افکار سامان رهایش نمیکردند... نمیدانست که کوکب در نامه چه چیزی رو میخواست به سامان بگه..

چند هفته گذشته بود و سامان بی سر و صدا دنبال شماره تلفن منزل کوکب میگشت... از اهالیه قدیمیه روستا که شوهر کوکب رو میشناختند پرس و جو میکرد تا ردی از کوکب پیدا کنه... هرکسی آدرس و نشونی یی میداد ولی آدرس های همه باهم فرق میکردند و سامان گیج شده بود

از طرفی ثریا بیمارستان بستری شده بود برای زایمان دکترا میگفتند نمیتونه طبیعی زایمان کنه.. و زایمان سختی درپیش داره..

سامان تو راه شهر بود بهش اطلاع داده بودن که ثریا تو بیمارستانه. خیلی نگران بود اخر هفته عروسی خواهرش بود و از اون ور حال پدرش اصلا خوب نبود ولی به خاطر نامه کوکب باید برم کرمانشاه حتما کوکب از بهار خبر داره تو این فکرها بود که به بیمارستان رسیدند مراد گفت: اقا بمونم؟

سامان گفت نه مراد تو برو نباید امارت تنها بذاریم من می بینی که خیلی درگیرم امیدم پیش تو برو مواظب پدر باش هر چی شد سریع به من خبر بده نبینم من نیستم کسی بیکار بمونه اخر هفته عروسیه برو

مراد گفت چشم اقا نگران نباشید کارای امارت به من بسپارید شما کنار خانم باشید خداحافظ

سامان خیالش از امارت راحت شد مراد ادم کاری بود و چشم پاک. از کوچکی همراه پدرش تو امارت کار میکرد به اتاق ثریا رفت دید دارن آماده اش میکنن برای اتاق عمل ثریا وقتی سامان رو دید گفت: امدی چه عجب؟! سامان امد پیشونی ثریا رو بوسید گفت می بینی که چقدر درگیرم باید درکم کنی

ثریا گفت: بعد کی باید من درک کنه؟ دارم از درد میمرم

پرستار داخل امد گفت باید مریض ببریم اتاق عمل رو به سامان گفت: شما همسرش هستید؟

سامان - بله

پرستار - بیاید باید برگه رو امضا کنید

ثریا رو به اتاق عمل بردن دل تو دل سامان نبود پدر مادر ثریا هم آمدن پدر ثریا گفت: چطوری سامان حال پدر چطوره؟ سامان گفت بد خیلی بد

پدر ثریا- نگران نباش ایشالا همه چیز درست میشه در همان لحظه پرستار از اتاق عمل بیرون امد
پرستار- مبارکه بچه به دنیا امد خانمتون همراه بچه حالش خوبه سامان نفس اسوده کشید پدر ثریا جلو امد
گفت: بچه چی؟ دختر یا پسر؟

پرستار- نگران نباشید عروس تون یه دختر سالم و خوشگل به دنیا آورده مثل مامانش خوشگله..
ارباب که با وجود کلی کار در امارت خودش را به بیمارستان رسانده بود بالاخره بچه ی یک خانزاده از بچه
ی یک رعیت میراث خور بهتری بود اگر پسر می بود، سرش گیج رفت و روی صندلی کنار سالن نشست
سامان- پدر حالتون خوبه؟

ارباب - خوبم..... بعد از عروسیه سواماز برو دنبال سپهرم و تا پیداشون نکردی برنگرد!

پرستار- ببخشید راستی خانم دکتر گفتن پدر بچه بیاد اتاق دکتر کار واجب دارن

سامان ترسید و خودشو به اتاق دکتر رسوند

سامان- سلام. خانم دکتر برای زن و بچه م اتفاقی افتاده؟

دکتر- نه آرام باشید حالشون خوبه... فقط میخواستم باهات راجبه اینکه همسرتون زایمان سختی داشته
صحبت کنم

دکتر کمی صحبت کرد و در آخر گفت: میخواستم تاکید کنم که دیگه خانم تون نباید بچه دار بشه و
اگه باردار بشه خطر مرگ بچه یا مادر یا هر دو رو داره اگه سر این زایمان هم به بیمارستان این شهر نیومده
بودید ممکن نبود بچه طبیعی به دنیا بیاد و برای هر دو. اتفاق بدی می افتاد

سامان به فکر فرو رفته بود از دکتر تشکر کرد و رفت بیرون ثریا رو آورده بودند. توی بخش ولی هنوز بهوش
نیومده بود

پیش ثریا نشست و موهای او را نوازش کرد پس ثریا بیخود نمیگفت حالم بده و الکی ناز نمیکرد حالش واقعا
بد بود و من نتونسته بودم. درکش کنم خدارو شکر کرد که بچه ش و ثریا سالم هستن

ارباب بیرون اتاق نشسته بود سامان رفت پیش پدرش

سامان_ پدر چرا عصبانی و ناراحت هستید؟

ارباب_ ثریا هم نتونست پسر بیاره برام...

سامان عصبانی شد و گفت: پدر این چه حرفیه میزنی؟ پریا بعد این همه سال بچه دار شده حالا با این حرفا ناراحتش نکنید.... میدونید دکتر چی گفت؟ گفت ممکن بود ثریا و بچه سر زایمان از بین برند گفت خدا رو شکر کنید که ثریا رو آوردید بیمارستان شهر حالا که ثریا بهوش میاد مواظب باشید چیزی نگید که ناراحت بشه چون دیگه نمیتونه بچه دار شه و ممکنه بمیره اگه باردار بشه

ارباب چیزی نگفت، حالا که دیگه عمرش به پایان رسیده و مریضه دلیلی نداشت ثریا بیچاره رو ناراحت کنه...سکه هاشو آماده کرد و رفت پیش ثریا

بچه رو آورده بودند و مادرش هم بهوش اومده بود

ثریا_ سلام

ارباب_ بلند نشو دخترم مبارکت باشه ماشاءالله دختر نازی به دنیا آوردی... از خوشگلایه دخترت همه ی پرستارها میگن...

چشم روشنی ی ثریا و نوه اش رو داد و رفت بیرون مادر سامان هم همینطور و برگشتن امارت روستا که به کارهای عروسی برسند

پدر و مادر ثریا و بقیه ی خانواده ش هم اومده بودند، ثریا خیلی خوشحال بود که مادرشده، دختر هم خیلی دوست داشت اما از اینکه پسر دار نشده هم ناراحت بود..

چند روز بعد ثریا مرخص شد و همه باهم برگشتن به امارت، همه خوشحال بودند. چند روز دیگر گذشت و موعد عروسیه دختر ارباب با پسر یکی از خان های بزرگ که توی شهر زندگی میکردند رسیده بود...

عروسی خواهر سامان با خوشی تمام شد ولی ثریا ناراحت بود از پیچ پیچ خانمها تو عروسی ناراحت بود همگی میگفتن بعد از این همه سال نتونست یک پسر برای ارباب بیاره

اما برای سامان اصلا این حرفها مهم نبود اون پسر داشت سامان داشت کارهاش انجام میداد که بهانه رفتن تهران به کرمانشاه برود از یکی از نزدیکان کوکب ادرشش در کرمانشاه را پیدا کرده بود حتما کوکب از بهار و بچه ها خبر داشت در این فکرها بود که یک دفعه صدای شیون از امارت شنید سریع به امارت رفت مراد را دید

سامان - چی شده چرا زنها شیون میکشن؟

مراد - اقا تسلیت میگم ارباب مرد

سامان سریع به اتاق پدرش وارد شد دید روی پدرش ملافه کشیدن مادرش تا سامان رو دید صدای شیونش بلندتر شد و با حالت زاری شروع به گریه و زاری کرد

مادر سامان - سامان پسر من تنها شدم پدرت تنهام گذاشت و رفت

به کنار مادرش آمد سر مادرش رو روی سینه اش گذاشت گفت: من هنوز هستم مادر نمیزارم هیچوقت طعم تنهایی بکشی مادر

خانه ی ارباب که تا دیروز صدای ساز و شادی میامد حالا صدای شیون و گریه و قران به راه بود بیشتر اهالی از مرگ ارباب ناراحت نبودن فقط به خاطر پسرش سامان که اصلا به پدرش نرفته بود مهربان و با گذشت بود به خانه ارباب میرفتن

مراسم سوم و هفتم تمام شده بود سامان مراد را صدا کرد مراد به اتاق اقا آمد گفت: با من امري داشتيد

سامان - مراد من برای کاری باید به تهران برم معلوم نیست کارم چقدر طول بکشد امارت و زمین به تو میسپارم مراقب حال مادرم باش امروز غروب ثریا رو به خونه پدرش ببر با اون حالش اینجا نباشه بهتره خواهرم هم چند روز دیگه میاد پس نگران مادرم نیستم تو فقط به فکر زمینها باش نینم بیکار کسی بشینه پول همه کارگرها

رو همون روز بده نذار کسی از ما ناراحت باشه اینطوری اونها با جون دل کار میکنن من سعی میکنم زود برگردم حالا بهتره بری ثریا خانم رو برسونی زود برگرد من فردا صبح خودم میرم

مراد - چشم ارباب

سامان به پیش ثریا رفت داشت آماده رفتن میشد، ثریا تا سامان رو دید با اخم و صدایی نسبتا بلند گفت: معلومه کجا میری؟ الان تو این وضعیت؟

سامان کنار دخترش نشست بغلش کرد بوسید و گفت مجبورم چند تا از املاک که پدر در تهران داره باید بهش سر بزنم سعی میکنم سریع برگردم بعد تو هم چند وقت برو خونه مادرت حال هوات عوض میشه

فردا صبح سامان با درستی که گرفته بود به طرف کرمانشاه راه افتاد در تمام مسیر نگران بود یعنی من بهار رو پیدا میکنم یعنی بهار منو میبخشه؟ قبول میکنه دوباره به امارت برگرده؟ چقدر دلش برای پسر و دخترش تنگ شده او که تا دو سال پیش حسرت یک فرزند داشت حالا خدا سه فرزند بهش داده بود چقدر اون لحظه از خدا تشکر کرده بود... وقتی به کرمانشاه رسید دل تو دلش نبود که چی میشه؟... سامان به کرمان رسیده بود اما برای پیدا کردن خونه ی کوکب دیر وقت بود... در هتل اتاق گرفت و شب رو سپری کرد صبح بیدار شد و دوش گرفت، حاضر شد و رفت داخل رستوران هتل برای خوردن صبحانه بعد تا کسی خبر کرد و به سمت آدرس حرکت کرد. آدرس خیلی پیچیده بود، چون از هر کسی یه آدرس گرفته بود... حسابی گیج شده بود. بلاخره به منزل کوکب خانم رسید و در زد... صدای نا آشنا آمد

_ کیه؟ کی پشت دره؟

سامان _ میشه در رو باز کنید؟ و اون خانم در رو باز کرد

دایه _ بفرمایید، امرتون

سامان _ سلام من از اقوام کوکب خانم هستم...میشه بیام داخل

دایه _ بفرمایید داخل خوش اومد

سامان تا کسی رو رد کرد و وارد خونه شد ناگهان صدای آشنا به گوشش خورد:

_ دایه خانم کی بود در میزد؟

صدا نزدیک تر میشد و چشم سامان به در خیره بود به عبارتی تمام وجودش گوش شده بود برای شنیدن صدایی که ماه هاست نشنیده.. صدا نزدیک تر میشد و سامان منتظر

بهار _ دایه جان.... دایه.....

بهار وارد حیاط شد و وقتی چشمش به سامان افتاد خشکش زد... سامان هم جاخورده بود... یعنی بهار این همه مدت خونه ی کوکب زندگی میکرده؟ بهار نمیدونست چیکار کنه... به خودش اومد و خواست زود بره داخل خونه که سامان به طرفش اومد و بغلش کرد بهار هم که بسیار دلش برای سامان تنگ شده بود خودش رو در بغل او جای داد...

سامان با همه ی غرور مردانه اش از شدت خوشحالی اشک از دیدگانش جاری شده بود و بهار تعجب کرده بود گرچند خود بهار هم گریه میکرد اما از گریه سامان متعجب بود!!!!!! یعنی سامان انقدر دل تنگ او شده بود که اینطوری گریه میکرد؟!

چند دقیقه ای گذشت و هر دو آرام تر شده بودند کسی جز دایه خونه نبود که او هم به بهانه خرید رفت بیرون تا بهار و سامان راحت باشن...

سامان پیش بچه هایش رفت

سامان _ خدایا چقدر بزرگ شدن... خیلی وقته که ندیدم شون.. بهار تو با من چه کردی توی این مدت؟ چطور دلت اومد؟

بهار _ تو چطور دلت اومد منو گوشه ی بیمارستان رها کنی و سراغم رو نگیری؟ مگه من زنت نبودم؟ ولی

....

سامان _ من اشتباه کردم.... اما تو با کاری که کردی منو روزی هزار بار مجازات کردی.. دوری از تو و بچه ها منو دیوونه کرد بهار... بدجوری تلافی کردی...

بهار و سامان اتفاقات این چندمدت رو تعریف کردن سامان از روستا گفت و بهار هم از سختی های غربت.. سامان از ثریا و اینکه دیگه نمیتونه باردار بشه ، ازدواج خواهرش، سولماز و در آخر مرگ پدرش رو تعریف کرد... او بسیار غمگین و ناراحت بود . بهار هم از مرگ ارباب ناراحت شده بود. بلاخره او پدرشوهرش بود و از غم دوریه سپهر و سوگل خیلی ناراحت شده بود..

بعد از این حرفها سامان، سپهر و سوگل رو که خواب بودن غرق بوسه کرده بود

سامان خیلی خسته بود راه طولانی و بی خوابی دیشبش از هیجان دیدن بهار حسابی خسته اش کرده بود.

سامان- بهار جان من میتونم یک خورده استراحت کنم خیلی خسته ام خیلی؟

بهار سامان رو به اتاق راهنمایی کرد و جای خواب برای سامان آماده کرد و خواست از اتاق بره که سامان دست او رو گرفت و گفت:

سامان- کجا میری... بیا پیشم کمی دراز بکش... دلم برای عطر وجودت خیلی تنگ شده... بهار هم که دلتنگ آغوش همسرش بود فوری قبول کرد

سامان- بهار؛ من دیگه نمیزارم دور از من زندگی کنید... گفته باشم... دیگه تحمل ندارم از این به بعد هرچی هم که بشه از این نقشه های فرار نمیکشی عزیزم...

بهار- تو اگه منو فراموش نکنی چرا من باید ازت فرار کنم؟

سامان بهار رو بوسید و گفت: من هرگز فراموشت نمیکنم بهارم... هیچوقت... دوستت دارم

بهار- منم خیلی دوستت دارم سامانم... از غم دوریت داغون شدم... اما چه کنم که فکر کردم دیگه منو نمیخوای...

سامان- مگه میشه تو رو نخوام عزیزم... و بعد شروع به بوسیدن بهار کرد...

سامان و بهار بعد از مدت ها به هم نزدیک میشدند و پایان این دوری برای هر دوشون بسیار رویایی بود...

ساعاتی گذشته بود بهار و سامان همچنان کنار هم بودند که صدای تلفن آمد...

رجبعلی- بهار دایه گفت یه آقایی اومده اونجا انگار شوهر بهار خانومه؟ آره آقا سامان آمده؟

بهار_ بله بابا جان آقا سامان آمده بابا جان برای ناهار نتونستم چیزی بپزم... بیزحمت غذا بگیرید...

صدای بچه ها می آمد، سامان لباس هاش رو پوشید و پیش بچه ها رفت... دلش برای شنیدن صدای بچه ها تنگ شده بود... بچه ها انگار پدرشون رو میشناختند و برای همین زود آروم شدن، ساعتی بعد رجبعلی و کوکب خانم برگشتن منزل.. که با دیدن لباس مشکیه سامان متوجه مرگ ارباب شدند و تسلیت گفتند.

شب شده بود و سامان میخواست برگرد هتل... آخه تمام وسایلش اونجا بود.. به بهار گفت حاضر بشه و بچه ها رو هم حاضر کنه تا همگی برن هتل و اونجا بمونالبته قبل از رفتن به کوکب خانم گفته بود که بعدا کمی باهات حرف دارم... نترس کاریت ندارم فقط میخوام بپرسم چرا با اینکه حال منو دیدی چیزی بهم نکفتی از جای بهار و بچه ها.. چند روزی گذشته بود و بهار و سامان طعم یه زندگیه مستقل همراه بچه هاشون رو میچشیدند.....دیگه موقع برگشتن به امارت بود...

بهار و خانواده اش وسایلشون رو جمع کرده بودند آماده ی رفتن بودن سامان دربست گرفت و همه راهیه شمال شدن سفر طولانی بود

نیمه های شب بود که به امارت رسیدند، همه خواب بودند به جز نگهبان ها سامان از شون خواست که بی سر و صدا وسایل رو ببره داخل اتاق ها...

اتاق بهار هنوز دست نخورده بود بهار و سامان و بچه ها به اتاق شان رفتند و کوکب و دایه هم به اتاق بزرگ خدمتکارها

رجبعلی هم به خانه اش رفت.. دیگه پیر شده بود و این سفرها برای او خسته کننده بود، او میخواست آخرهای عمرش را با آرامش و در خانه ی خودش سپری کند. همه خوابیده بودند. صبح فرا رسید و امارت پر سر و صدا شده بود

بهار که چشم هایش رو باز کرد دید سامان و بچه ها توی اتاق نیستند ترسید..سریع لباس پوشید از اتاق رفت بیرون. اما بچه ها نبودن! به اتاق خانوم بزرگ رسیدر زد و وارد اتاق شد که دید بچه ها و سامان پیش خانوم بزرگ هستن و خانوم بزرگ با آنها بازی میکنه... و خوشحال هستن..

بهار سلام کرد و پیش خانوم بزرگ رفت و دست او رو بوسید و تسلیت گفت خانوم بزرگ صورت بهار رو بوسید و گفت: دخترم خیلی ما رو ترسوندی ما خیلی نگران شما ها شدیم هرچی هم که بشه دیگه نباید بی خبر جایی بری ارباب نتونست قبل مرگش بچه ها رو ببیننمیخوام قبل مرگ منم دوباره از این کارها کنی بهار_ شرمنده م خانوم بزرگ... منو ببخشید که ناراحت تون کردم، خدا سایه تون رو از سر ما کم نکنه...

بهار سعی داشت دوباره دل مادرشوهرش را به دست بیاورد، از طرف دیگر خدمتکار های ثریا، آمدن بهار و بچه ها رو به گوش او رسانده بودند

ثریا خودش را به امارت رساند.. حس میکرد که بهار و سپهر و سوگل جای او رو گرفته اند، ثریا دخترش ندا رو در آغوش گرفت و به سمت اتاق خانوم بزرگ به راه افتادولی در دلش آشوب بود... وقتی ثریا وارد اتاق شد. بهار بلند شد جلو رفت

بهار- سلام ثریا خانم وای خدای من چه دختر زیبایی دارید!! خدا براتون نگه داره و دستهایش دراز کرد تا ندا رو بغل کنه اما ثریا فقط جواب سلام داد رفت کنار خانم بزرگ نشست بهار که دلگیر شده بود رو به خانم بزرگ گفت: خانم بزرگ اجازه میدید برم لباس بچه ها رو عوض کنم؟ خانم بزرگ که رفتار ثریا با بهار دید گفت: برو عزیزم

وقتی بهار بیرون رفت خانم بزرگ گفت: ثریا رفتارت خیلی زشت بود نباید با اینطور برخورد میکردی ثریا که عصبانی شده بود به خانم بزرگ گفت: شما چرا این حرف رو می زنید سامان از وقتی با بهار ازدواج کرد رفتارش عوض شد قبلا اصلا به من دروغ نمی گفت اما الان ببینید به هوای تهران میره کرمانشاه به دنبال زنی که ابروش برده معلوم نیست تو این مدت چه کار میکرده؟

خانم بزرگ که از حرف ثریا ناراحت شده بود گفت: ثریا بس کن این حرفها چیه؟ از تو بعیده این حرفها.. خودت میدونی که این چند وقت بهار تو خونه کوکب همراه پدرش زندگی میکرد بهار مثل برگ گل پاک و نجیبه

ثریا که ناراحت شده بود از طرفداری بهار بلند شد گفت: چون بهار پسر به دنیا آورد اینطور دوستش دارید من چون نتونستم نوه پسری براتون بیارم اصلا به بچه ام توجه ندارید بهتره من برم خونه داخل شهر که هرچه از شما دورتر باشم برای شما بهتره و بلند شد و رفت ولی انقدر عصبانی بود بچه رو به دایه داد رفت به اتاقش تصمیمش گرفته بود گفت من باید پسر بدنیا بیارم و گرنه پسر بهار کلفت وارث همه ی اموال سامان میشه... سامان از وقتی آمده بود اصلا به ثریا دخترش ندا سر نزده بود ثریا اشکهایش پاک کرد پری گل «خواهر زاده کوکب که به جای کوکب به عنوان دایه بچه ها» صدا زد

ثریا- سریع وسایل ندا رو جمع کن به مراد هم بگو ماشین آماده کنه ما به خونه شهر میریم

پری گل - چشم خانم

پری گل به مراد خبر داد و رفت به اتاق بچه لباس ندا رو جمع کرد ثریا آماده بود پری گل ندا رو بغل کرد پشت سر ثریا به راه افتاد وقتی ثریا داخل ماشین شد گفت: به اقا میگی من امشب منتظرم سریع بیاد و در را محکم بست .. بهار از پشت شیشه رفتن ثریا رو دید چقدر رفتار ثریا عوض شده بود

سامان دنبال ثریا میگشت پری گل را صدا زد از او سراغ ثریا رو گرفت و پری گل جواب داد او به خانه شهر رفته سامان اعصابانی شد که به او نگفت ماشینشو روشن کرد و به خانه شهر رفت بهار ناراحت بود که ثریا این کارو کرد. سامان در خانه رو باز کرد و داخل شد ثریا از دیدنش تعجب کرد داد زد بدون اجازه من چرا به این جا آمدمی چرا با بهار اون کارو کردی از اینکه این کارو میکنی چه سودی برات داره؟ها به من بگو ثریا، ثریا تا حالا این لحن سامانو ندیده به گریه کردن افتاد با صدای او صدای جیغ ندا بلندشد سامان به طرف ندا رفت تا او را ساکت کند ثریا سست شده بود از وقتی که ندا رو به دنیا آورده بود ضیغف و بی جون شده بود چشمش سیاهی رفت و افتاد سامان تا او را دید ندا رو پایین گذاشت و به سمتش رفت

سامان- ثریا چکار شدی عزیزم؟ یواش زیر سر ثریا یه بالش گذاشت و به طرف آشپزخانه دوید سریع چند حبه قند داخل لیوان آب ریخت و با سرعت به طرف ثریا رفت، ندا همچنان جیغ کشان گریه میکرد.

سامان- ثریا جان چه اتفاقی افتاد چکار شدی عزیزم ببخش منو اخه نگران شدم و کمی آب قند به ثریا داد.

ثریا چشمشو باز کرد و گفت بچه رو آرام کن سامان .

سامان بچه رو برداشت و آرام تو بغل ثریا گذاشت ندا به محض اینکه بوی مادر و احساس کرد ساکت شد و بدنبال پستان مادر گشت .

سامان - ثریا جان چرا تو اینکار را با خودتو ما انجام میدی. تو که بهار کنار اومدی حتی بهار به این همه که سپهر رو دوست داشت حاضر شد مهر مادری شو با تو قسمت کنه اخه چرا؟

ثریا قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و با بغض گفت: ولی من کار بزرگتری انجام دادم من تو رو با اون قسمت کردم من پسرشو بهش پس دادم حالا میخوام که تورو به من برگردونه همین

سامان- عزیزم این حرف رو حتی اگه ندا رو بهمون خداوند نمیداد میگفتی؟ حالا پاشو تا ببرم دکتر ضعیف شدی بعد هم برگردیم امارت

ثریا گفت- من نمیتونم تو یک خونه باشم و اونو تحمل کنم پری گل هم گفت میاد تنها نیستم فقط خواهشا حد و حدود خودشو بدون و باید عدالت رو به گفته خودت رعایت کنی من همینو میخوام تا ببینیم چی پیش میاد.

سامان بلند شد و به امارت زنگ زد و به مادرش گفت که من پیش ثریا میمونم چند روزی حال نداره بیرمش دکتر شما هم هوای بهار و بچه ها رو داشته باشید

چند روزی گذشته بود و ثریا برای اینکه سامان از پیشش نره پیش بهار، دلش نمیخواست خوب بشه و از جا بلندبشه ولی بلاخره سامان به خاطر کارهای عقب افتاده اش و رسیدگی به زمین ها مجبور بود که به روستاهای اطراف سفر کنه

سامان صبح فردا وسایلش رو جمع کرد و با مراد راهیه سفر شد، ثریا هم با ندا و دایه ی او راهیه امارت شدند.. ثریا آماده بود که حسابی به بهار فخر بفروشه و خوشحال بود که سامان بهار رو تنها گذاشته و پیش خودش آمده بود.. سامان هم به راه افتاده بود ولی نگران اوضاع امارت بود به مادرش تلفن زد و از او خواست که بین بهار و ثریا آرامش و دوستی ایجاد کنه گفت من طاقت دعواها و حسادتهای زنها رو ندارم هم ثریا هم بهار باید بدونن اگه میخوان به این زندگی با من ادامه بدن باید درست رفتار کنن... از این به بعد هم ثریا توی خونه ی شهر با ندا و دایه اش و یه راننده زندگی میکنه و بهار هم توی خونه ش که آبادیه کناریه با پدرش و بچه ها و کوب و یه راننده زندگی میکننپ من یک هفته پیش ثریا میرم و هفته ی بعد هم پیش بهار و روزهایی هم که نیستم هر دوشون میان امارت پدری زندگی میکنن. مادر، فقط بهشون بگو که اگه به این رفتارهای بچه گانه شون ادامه بدن دیگه به روستا برنمیگردم و طلاق شون میدم.. خدا حافظ.

سامان. گوشه رو قطع کرده بود ولی مادرش خوشحال بود که بلاخره ارباب جوان هم. خودش رو نشون داد، معلوم بود که ارباب بودن توی خونش جاریه... ثریا رسیده بود و پیش بهار نشسته بود و شروع کرده بود به افاده او مدن

ثریا_ وای این چند روز که حالم بد شده بود سامان از پیشم تکون نخورد همش پیشم بود و ازم مواظبت میکرد نمیداشت از جام تکون بخورم همش هم میگه ثریا جون خوب شد حامله شدی و حداقل یکی از بچه هام خوشگل شد!!! بهار هم دیگه طاقت نیاورد و شروع به صحبت کرد...

بهار_ آخی... بمیرم برای سامانم میخواد برات جبران کنه... آخه این مدت که من نبودم و تو حامله بودی، چون همش به فکر و منو بچه ها بوده نتونسته بود بهت برسه حالا که ما اومدیم معلومه حالش خوب شده که انقدر بهت رسیده، آخ بمیرم سامانم از نبود من چقدر لاغر شده بود. ثریا خانم مگه به سامان رسیدگی نمیکردی؟ بنده خدا چقدرم دنبال من گشته بود تا بلاخره پیدام کرده بودوقتی منو دید انقدر گریه کرد، بعدم به بهونه ی خستگی خواست که بره استراحت کنه ولی میخواست منو ببره پیش خودش و تنها باشیم، همین روزاست که دوباره حامله بشم!

ثریا جا خورده بود و اصلا توقع چنین حرفهایی از بهار نداشت، آخه بهار هیچ وقت جواب تیکه های ثریا رو نمیداد و درحالی که آتش گرفته بود گفت: آره بمیرم سامان خیلی دنبالت گشت، آخه معلوم نبود تو داری چیکار میکنی و سرت به چی و به کی گرم شده که سامان رو ول کردی و یهو غیبت زد، اگه حامله هم بشی معلوم نیست بچه از کیه...

بهار سرخ شده بود، نمیدانست چه جوابی به تهمت ثریا بدهد... از جاش بلند شد و با داد و بیداد گفت: بهار_ حیا کن ثریا، این چه حرفیه؟ به حرمت خانوم بزرگ جوالتو نمیدم آخه همه میشناسن تو رو. که چه آدمی هستی و چه تهمت هایی میزنی.....

خانوم بزرگ که از اون موقع تا حالا داشت به حرفهای عروس ها گوش میداد نداشت دیگه چیزی بگن و گفت:

خانوم بزرگ- بسه دیگه... این حرفها چیه که شما دوتا میزینید؟ حداقل جلوی من حیا کنید منم مثل سامان دیگه از شماها خسته شدم... هر دونفر جاخوردند...

خانوم بزرگ_ سامان گفته میخوام جفت شون رو طلاق بدم... همین الان زنگ زد... دعوای شماها رو هم که شنید دیگه بدتر ناراحت شد گفت دیگه برنمیگرده پیش شماها....

ثریا که به عمر دختر ارباب بود خوب میدونست که اگه ارباب حرفی زد، از حرفش پایین نیاید... شروع کرد به معذرت خواهی..

ثریا_ خانم بزرگ ببخشید اشتباه کردیم تورو خدا با سامان حرف بزنید تا کوتاه بیاد بهار از حرفهای ثریا جا خورده بود که چطورری داره التماس و خواهش میکنه...

خانوم بزرگ - بهار تو چرا چیزی نمیگی؟ کم بچه. م رو اذیت کردی؟ یهو یی غیبت زد؟ حتی اگه یکسال هم نیومد بیمارستان دیدنت نباید جایی میرفتی. شماها دیگه زن ارباب هستیداگه نتونید خودتون رو تغییر بدید سامان هم نمیتونه تحمل تون کنه. و گفته حالا حالا ها برنمیگردم اینجا

شماها هوو هستید. درسته اما دیگه باید اینطوری زندگی کنید

بهار - خانوم بزرگ ببخشید که ناراحت تون کردم... نباید مبرفتم تورو خدا سامان رو برگردونید اینجا ...

هر دو گریه میکردند و التماس انگار یه نقطه ی مشترک به اسم سامان داشتن ...

خانوم بزرگ ادامه داد: شما چی فکر کردید برای خودتون که این رفتار رو میکنید؟ من رو که ببینید هنوز خانوم این امارتم به خاطر اینه که این همه سال دهنم بسته بود و حرفی ندم و گرنه ارباب منو میفرستاد خونه ی پدرم ارباب صدتا زن صیغه ای داشت. حرم سرایی برای خودش راه انداخته بود. با اینکه دو تا پسر و دو تا دختر براش آورده بودم بازم هر دفعه سراغ یه زنی میرفت. از خدمتکار گرفته تا رایت و ... همه هم زیر دستش بودند و کسی جرات حرف زدن نداشتمن که جای خودش. من شب عروسیم توی حجله م یه زن دیگه خوابیده بود... من یواشکی دیدمشون ولی جرات نداشتم حرفی بزنم من اون شب رو توی اتاق کناری سر کردم و اشک ریختم و به بختم لعنت فرستادم اینا رو تا حالا به هیچکس نگفته بودم فقط دارم به شما میگم که قدر زندگی هاتونو بدونید شوهرتون اگه هر شب بایه زن دیگه بود چیکار میکردید؟ ولی ارباب هر چی هم که بود سایه ی سرم بود کسی بهم تو نمیگفت. زن ارباب بودم البته این مال قدیما بود ما حرف نمیزدیم اما شما ها که دو متر زبون دارید حیا هم نمیکنید.

خانوم بزرگ اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و ادامه داد: از این به بعد حسادت و فخر فروشی ممنوع، بی ادبی ممنوع، اذیت کردن پسر سامان هم ممنوع سامان یه هفته پیشه ثریا زندگی میکنه و یه هفته هم پیش بهار البته نه توی امارت.، توی خونه های خودتون روزهایی هم که سامان میره سفر هر دو. میاید امارت تا ببینم رفتارتون خوب شده باهم یا نه... حالا از هم معذرت بخواید و مثل قبل بچه هاتونو باهم بزرگ کنید و مته دوتا دوست باشید نه دشمن، سپهر و سوگل و ندا باهم خواهر و برادرن اگه نوه هامو از هم دور کنید نمیخشم تون و با من طرف هستید

بهار و ثریا از هم معذرت خواهی کردند کمی آرام تر شده بودن و از شدت کینه شون کم شده بود...
بهار گفت: خانوم بزرگ میشه هر وقت که منو ثریا خانوم پیش تون بودیم کمی از گذشته و زندگی تون
برامون بگید؟

ثریا_ آره خانوم بزرگ لطفا... این باعث میشه ما درس بگیریم از شما و درست رفتار کنیم..
خانوم بزرگ_ باشه اگه باعث میشه شماها خوب بشید باهم هر موقع که سامان مسافرت بود کمی از قصه ی
زندگیم رو میگم براتون، البته به شرطی که سامان چیزی نفهمه...
انگار تازه برگی از قصه ی زندگیه خانوم بزرگ شروع شده بود و ثریا و بهار منتظر شنیدن این قصه بودند..

فصل دوم : خاطرات خانم بزرگ

من دختر شادی بودم تو شمال کشور دختر یکدانه یک خان، پدرم عاشق من بود دو تا برادر داشتم برادر
بزرگم برای تحصیل به خارج رفته بود اما برادر کوچکم متاسفانه اصلا دل به درس نمی داد و با دوستهای
ناباب میگشت پدرم خیلی ناراحت بود هر کاری میکرد که دوستاش از برادرم جدا کنه اما نتونست شبها تا دیر
وقت قماربازی میکردن بعد مست به خانه میامد پدرم با دیدن اینها متاسفانه سکت کرده و مرد و امارت و زمینها
به دست برادر قمار بازم افتاد وهمه چیز کمکم تو قمار می بازید مادرم یک چشمش اشک و یک چشمش
خون بود.

تا اینکه یک شب برادرم کنارم آمد و گفت : می خواهی با هم بریم جای گردش؟ من که خسته شده بودم از
روستا امارت باشادی گفتم اره بریم مادرم نگران بود اما برادرم دستم گرفت رفتیم
به اینجای داستان که رسید خانوم بزرگ اشکش رو پاک کرد و از جایش بلند شد و رفت...انگار قادر به ادامه
داستان نبود...

ثریا و بهار تنها مانده بودند ولی بین شان سکوت حکم فرما بود صدای بیچه ها آمد و هر دو از خدا خواسته به
طرف اتاق هایشان رفتند..

گفته های سامان و قصه ی زندگی خانوم بزرگ از ذهنشون پاک نمیشد... برایشان جای تعجب داشت که سامان انقدر محکم حرف زده باشه که اگه ثریا و بهار تغییر نکنن طلاقشان میدهم.. آخر او هم به سیم آخر زده بود بهار و ثریا در این فکر بودند که کاری کنن که سامان مثل ارباب نشه حداقل کار به زن سوم نرسه ولی بعد میگفتند که نه سامان. هرگز سراغ زن دیگه ای نمیره...

دو هفته ای گذشته بود و اوضاع امارت آرام تر از همیشه بود.. صبح روز پانزدهم خانوم بزرگ و ثریا و بهار با صدای ماشین سامان بیدار شدند

خوشحال شدند و به طرف حیاط رفتند. سامان از ماشین پیاده شده بود اما تنها نبود... همراه او یک زن بسیار زیبا و به ظاهر خارجی بود

ثریا و بهار نگاهی بهم کردند و دنیا روی سرشون خراب شد خانم بزرگ. که طعم این حس رو خوب چشیده بود شروع به صحبت کرد

خانوم بزرگ_ پسر سامان این خانم کیه؟

سامان_ چند روزی مهمان ما هستند مادر جان و رفت داخل امارت

چند روزی گذشته بود اما سامان هنوز پیش ثریا یا بهار نرفته بود و به مهمانش رسیدگی میکرد و طبق قرارشان خانم هایش هم خونه خودشون بودند و منتظر شوهرشان..

بهار فکر میکرد سامان پیش ثریا س و ثریا هم برعکس فکر میکرد. اما هر دو از فکر زن زیبای خارجی در نمی اومدند

ثریا دست از غرورش برداشت و به بهار تلفن زد و آنجا بود که متوجه شدن که سامان پیش هیچ کدوم شون نرفته پس تصمیم گرفتند که به امارت بروند و با خانوم بزرگ حرف بزنند ساعتی بعد هر دو امارت بودند و از خانوم بزرگ خواستند که بفهمه جریان چیه و او هم به سراغ پسرش رفت و پرس و جو کرد که این زن کیه سامان هم در جواب گفت: که این زن یکی از وارث های ماه چهره خانومه که چندین سال پیش وقتی هنوز من به دنیا نیومده بودم بی دلیل از شهر رفتن؛ اومده دنبال زمین ها و ارثی که از مادرش و خانواده ش مونده

یکی از دوستانم خواهش کرد که باخودم بیارمش امارت و ازش پذیرایی کنم که احساس غریبی نکنه ولی خدایی خیلی خوشگله، نه مادر؟

خانوم بزرگ دیگه صدای سامان رو نمیشنید... قلبش به تپش افتاد و نقش بر زمین شد اما کسی نمیدونست که جریان چیه و چه اتفاقی افتاده

سریع دکتر خبر کردند و منتظر بهوش اومدن خانوم بزرگ شدند.. سامان خیلی نگران مادرش بود. اگر اتفاقی بیافتد!!

دکتر بیرون امد از اتاق، همگی به سوی دکتر رفتن

دکتر - خدا رو شکر خطر بر طرف شد شوک بدی بهشون وارد شده بود باید خبری بدی شنیده باشه

همگی به سامان نگاه کردند

سامان - چه خبری؟

دکتر - نمی دونم الان بهشون مسکن زدم یک ساعت میخوابه بهتره محیط آرامی براشون فراهم کنید استرس ناراحتی ازش دور کنید خوب اگه با من کاری ندارید من باید برم.

سامان تشکر کرد به مراد دستور داد که دکتر برسونه خودش هم به اتاق مادرش رفت ، ثریا و بهار گفتن : سامان به مادر مگه چی گفتی که حالشون بد شد؟

سامان _ چیزی نگفتم فقط داشتم میگفتم این دختر «لیلی» کیه و چند روز میخواد بمونه پیشمون

بهار و ثریا با نگرانی به هم نگاه کردن گفتند : مگه فامیل نداره بره پیش خانواده اش؟!!!!

ثریا - از وقتی امدی تو امارت موندی و به ما که سر نمی زنی حالی از بچه هات چی نباید به او نها سر میزدی ؟

سامان با عصبانیت گفت بهتره برید بیرون بالای سر مریض که نباید این حرفها رو بزنید و خودش زودتر بیرون رفت

لیلی با تعجب به رفت و آمد افراد امارت نگاه میکرد و فهمید اتفاقی افتاده به اتاق سامان رفت گفت : سامان جان چی شده چرا امارت امروز شلوغ شده سامان که تو فکر بود به لیلی نگاه کرد گفت : مادرم حالش بد شده دکتر آمده بود لیلی با نگرانی ساختگی گفت : وای اتفاقی که نیفتاد....

ثریا و بهار از کنار اتاق سامان میگذشتند که صدای یک آن زن را شنیدند

ثریا - حتما لیلی تو اتاقش

بهار - بین چه با عشوه هم حرف میزنه ثریا به نظرت چکار کنیم؟

ثریا - فقط خانم بزرگ میتونه با سامان صحبت کنه امیدوارم زودتر خوب بشه

در حال حرف زدن بودند که ناگهان دختر زیبایی از اتاق بیرون آمده و با خنده ای که تو لبهاش بود به ثریا و بهار نگاه کرد گفت : من میرم به اتاقم برام قهوه درست کنید بیارید

ثریا که عصبانی شده بود گفت : اهای دختره فکر کردی کی هستی اول با کی صحبت میکنی بعد دستور بده دختره غربتی بعد معلوم نیست از کدوم قبرستونی آمده برای من ادم شده بیا بریم بهار دستش گرفت لیلی رو از کنار در هل داد وارد اتاق سامان شدند.

لیلی نگاهی مرموزی به ثریا و بهار کرد و شونه هاشو بالا انداخت و رفت هر دو با شتاب وارد اتاق سامان شدن اجازه گرفتن و نشستن ثریا نگاهی به بهار انداخت و گفت آقا سامان ما نگران خانم بزرگیم چی شد این دختره کیه اومده امارت سامان ابروهاشو تو هم برد و گفت نگران خودتون یا مادرم؟ همین موقع بهار بانر می گفت قربونتون برم الهی اگه بگم نه که دروغ گفتم اما اول خانم بزرگ که حق مادری به گردنمون دارن ودوشون داریم

سامان آرومتر شده بود که ثریا ذهنشو به هم ریخت

ثریا - چرا خانم بزرگ باید وقتی داشتی از این دختره میگفتی باید حالش بد بشه نکنه برمیکرده به گذشته سامان این دختره کیه آوردی تو این امارت؟! و بغض گلویش را گرفت

سامان - حرفاتون تموم شد پاشید برین به بچه ها برسین ودعا کنید مادر حالش خوب بشه انشالله که چیزی نیست

بهارو ثریا از اتاق بیرون رفتن وسامان تو ذهنش هزارتا سوال آوارشد تو سرش که نکنه ثریا درست میگه نکنه مادرم بخاطر لیلی بدحال شد..

سامان در اتاق مادرش را اروم در باز کرد و داخل شد و کنار مادر نشست و پیشانی اش را بوسید و آروم گفت: مامان جون تورو خدا زودتر بهتر شوو به ما بگو چی شده و دستای مهربون مادر شو توی دست گرفت و گفت هیچ وقت منوتنها نذار مادرم توتنها امیدو پشیمان منی مادر خوبم و بوسه کوچولویی به دست مادر زد و یواش به سمت در او مد و از اتاق بیرون رفت کمی از اتاق فاصله گرفت و با صدای بلند مراد و صدا زد

سامان - مراقب حال مادرم باشین به همه خانمای این امارتم بسپارین که اگه مادرم کوچکتین واکنشی نشون داد و بهتر شد نرن بشینن و در مورد لیلی ازش سوال کنن فهمیدی؟

مراد - چشم اقا خیالتون راحت

سامان چند قدمی جلو تر رفت و سرشو به طرف مراد برگردوند و گفت: لیلی خانمم مواظب باشین به اتاق مادرم نرن و از پیش آقا مراد دور شد.

ارباب جوان سخت بهم ریخته بود و توی حیاط امارت تند تند قدم برمیداشت یه مسیرو بصورت رفت و برگشت شاید ده مرتبه ای طی کرد بهار از پشت شیشه کلافگی شوهرشو داشت میدید دلش واسه سامان سوخت سرش رو به اسمون کرد و گفت خدایا خودت این قضیه رو ختم بخیر کنن من و ثریا کم مشکل با هم داشتیم اخه این لیلی از کجا پیداش شد؟! خدایا خودت خانم بزرگ و سالم و سرحال نگه دار، سامانم گناه داره سامان از فکر کردن خسته شده بود راه اتاق لیلی رو در پیش گرفت از پله های امارت محکم قدم برمیداشت و بالا میرفت پشت در اتاق لیلی که رسید به در کوبید

سامان - لیلی خانم اجازه هست پیام تو؟

لیلی که روی تخت دراز کشیده بود خودشو جمع و جور کرد

لیلی - بله اختیار دارین، بفرمایین

سامان یه نگاه معنی داری بهش انداخت و گفت: سخت بهتون نگذره چیزی احتیاج ندارین؟ چرا چند ساعته توی اتاق خودتونو حبس کردین؟ لیلی - اخه باوضعیتی که واسه خانم بزرگ پیش اومد ترجیح دادم تو اتاقم بمونم خوبن که انشالله؟

سامان - خوبن بهترم میشن شما نگران نباشین و چشماشو انداخت تو صورت لیلی و گفت: قصدتون از اومدن به اینجا همون ملک و املاک خرید و فروش کرده دیگه؟

لیلی دستپاچه و هول زده گفت: اره چه قصد دیگه ای میتونم داشته باشم اخه؟!!

سامان ایندفعه با جذب و قدرت بیشتری گفت: دوباره میپرسم شما کی هستین قصدتون چیه؟ وبه چشمان لیلی خیره شد چشمان لیلی پر شده بود از اشک و بغض کرده بود که صدای اقا مراد توجه سامان وبه خودش جلب کرد

مراد - اقا سامان آقا سامان کجایین؟ بیان خانم بزرگ به هوش اومدن خانم بزرگ اسم شما راصدا میزنن

سامان سریع از جا بلند شد وبدون توجه به اشکای لیلی اتاق رو باعجله ترک کرد

سامان - مراد چی شده چرا امارت رو گذاشتی رو سرت؟

مراد با خوشحالی گفت: اقا خانم بهوش امدن اسم شما رو صدا میکنن مثل اینکه با شما کار داره نذاشتم ثریا خانم بهار خانم برن پیشش

سامان - خوب کاری کردی بریم

سامان به کنار مادرش رسید پیشونیش را بوسید

سامان - خوشحالم حالتون بهتره مادر

خانم بزرگ - سامان پسر من تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی بگو واقعا این دختر کیه و برای چی اینجا اومده اصلا چرا امارت اومده؟

خانم بزرگ - اون چشمها برام اشناست خدا نکنه دختر اون کسی که فکر میکنم باشه اگه باشه زندگی همه ما به هم میخوره

سامان با بهت گفت: دختر کیو میگین مادر؟

خانم بزرگ - این بر میگرده به سال های پیش ...

که یک دفعه در باز شد بهار و ثریا وارد شدن

سامان - شما اینجا چه کار میکنید؟! مگه نگفتم باید دورور مادر خلوت باشه

خانم بزرگ - نه بذار بمونن بچه ها میخوامم ادامه داستان زندگیم براتون تعریف کنم تا کجا رو براتون تعریف کرده بودم؟

بهار کنار سامان نشست گفت: تا اونجا که یک شب برادر کوچکتون شما رو به شهر برد برای گردش

خانم بزرگ - اره یادم افتاد اون شب خیلی خوشحال بودم چون راحت بدون اون قوانین سخت برای خودم بگردم وقتی با فرامرز به شهر رسیدم اول به مغازه بزرگی رفتیم و کت دامن کوتاهی خریدم با کلاهی که تازه مد شده بود و دختر خانمها سرشون میکردند من که قند تو دلم اب شده بود گفتم فرامرز کجا داریم میریم؟ فرامرز - فهمیه میدونی امروز مهمانی بزرگی خونه دوستم هستش که تمام خان زاده دارن میان تو اون مجلس نمی دونی چقدر خوش میگذره

فهمیه - که خیلی خوشحال شد حالا خیلی مونده گفت نه نزدیک شدیم امروز هر چقدر دوست داری خوش بگذرون بینم باز میگی من رو جایی نمی بری! من هم که خوشحال بودم گفتم من که خیلی دوستت دارم داشش کوچیکه

فرامرز دستمو توی دستاش محکم گرفته بودو با اطمینان خاطر گفت: فهمیه اینجا مهمونی از ما بهترونه مواظب رفتارت باش مودب و باوقار توزیایی داری که هر دختری این امتیازو نداره کی میدونه شاید تو این مهمونی پرنده اقبال روی شونه های مام نشست و لبخند دندانمایی زد

منم غرق رویاهای جور واجورشدم که یهو فرامرز گفت: رسیدیم همینجاست پیاده شو

وقتی پیاده شدم به امارت بزرگ و پرزرق و برق جلوی چشمم دیدم و ادمای خوش پوش و شیک به درامارت که رسیدیم به مردبلندقدی جلو آمد و گفت: خوش اومدین شماهم از میهمانان امشب هستید؟ که داداش فرامرزم با غرور خاص خودش گفت: بله صدالبته ، اگه نبودیم اینجا نمیومدیم

وای چه امارت باشکوهی چه زرق و برقی دیگه همه حواسم به امارت بود وادمهش که دوست برادرم که مدتها توی این امارت کار میکرد گفت: بالاخره اومدی فرامرز چرا خواهرتو آوردی مگه قرار نبود تنها بیای باهم خوش باشیم تو این سورو سات؟ فرامرز گفت: چه عیبی داره خواهر خوشگلمم آوردم به تفریحی بکنه مشکلی هست؟! رضا گفت: نه دیکه آوردی....چه میشه کرد وبه طرف جایگاهی که مخصوص مهمونا بود مارو راهنمایی کرد

وقتی وارد تالار پذیرایی شدیم دیدم همه ی جوانها از دختر و پسر باهم در حال رقص پا کوبی بودن و یک عده در گوشه و کنار سالن جام های رنگی در دست در حال صحبت باهم هستند. ترسیدم دست فرامرز رو سفت گرفتم.

فرامرز با اخم گفت: ول کن دستم رو مثل بچه های کوچک به من نجسب فهمیه مواظب رفتارت باش ابروم پیش اینها نبر

بعد هم دستم رو ول کرد سراغ دختری زیبا رفت من روی صندلی در گوشه ای از تالار نشستم رضا دوست فرامرز به طرفم آمد

رضا- چرا اینجا نشستی باز فرامرز انا رو دید همه رو فراموش کرد؟! بیا کمی نوشیدنی بخور و دست من رو گرفت و برد کنار جمعی از دختران و پسران

رضا- بچه ها يك دختر زيبا اوردم همه با هم اوووووووو بين رضا چي شكار كرده

رضا خنديد گفت: اي مواظب حرف زدنت باش اگه زيبا اينجا بود كارم با

اين خانم زيبا فهميه خواهر فرامرز ه

يكي از پسرها گفت : فرامرز اين خواهر زيبا كجا قايم كرده بود.

يكي از دخترها گفت: باز اينها يك دختر ديدن چرت پرتهاشون شروع كردن بيا عزيزم من ليلا هستم بيا بريم
روي صندلي بشينيم

بعد دستم رو گرفت به طرف گوشه اي از سالن رفتيم

ليلا- فهميدم اولين بارته وارد اين مهماني شدي بهتر اون نوشيدني تو دستت را نخوري اون مشروب به بده من بيا
اين اب البالو بخور عزيزم

من كه خجالت كشيده بودم گفتم : بله واقعا هول كردم اخه اولين باره كه به چنين مهماني امدم فرامرز هم
سريع تنهام گذاشت ممنونم كه كمكم كردي

ليلا خنديد گفت :وای ببخشيد ياد چند سال پيش خودم افتادم نگران نباش راه ميافتي

ليلا - حالا چند سالته

فهميه - شانزده

ليلا - من دو سال ازت بزرگ ترم اينجا زندگي نميكنيم به خاطر برادرم تيمور كه چند وقت افسرده شده به
خونه بزرگي اينجا داريم امديم امروز مياد اخه دوست صميمي رضا تست بهت نشون ميدهم

گفتم افسرده شده چرا؟ قيافه اش ناراحت شد گفت : اون عاشق دختری شده بود ولی اون ول كن از
خودت بگو

من كه تعجب كرده بودم مگه ميشه پسر جوان هم افسرده بشه ولی با ليلا احساس دوستي كردم

گفتم: من فهمیه هستم تو امارت تو روستای زیبایی زندگی میکنیم پدرم خان بود ولی متاسفانه یک سال پیش مرد، برادرم بزرگم فرهاد در خارج درس میخونه با برادر کوچکم هم فرامرز با مادر تو امارت زندگی میکنیم لایلا - من از تو خیلی خوشم آمده دختر بی شیله پيله ای هستی همه این دخترها که میبینی بغیر توجه به قر فرشون دیگه به چیز دیگه ای توجه ندارن

در این لحظه لایلا با هیجان گفت: اوووووو بین کی آمده؟ اونهای برادرم تیمور بین چه زیباست من که عاشق برادرم هستم یک کم اخمو و مغروره اما قلب مهربانی داره و ریز خندید...

دنبال نگاه لیلارو گرفتم چشمم افتاد به جوان چهارشونه و خوش پوش نمیدونم یهو چم شد دلم هوری ریخت پایین ضربان قلبم تندتند میزد دلم نمیخواست چشم از تیمور بردارم که یکدفعه باصدای لایلا به خودم اوادم

لایلا- فهمیه؟ فهمیه جان چی شدی؟!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: هیچی عزیزم

بلند بلند خندید و گفت: محو تماشای داداشم تیمور شدی ناقلا

با چشمکی که زد گونه هام سرخ شد و به من من افتادم و گفتم: آخه خیلی خوشتیپ و باوقاره

لایلا - ولی جانم دوست دخترداره دورش تا دلت بخواد ..راستی گفتمی پدرت مرده؟ متاسفم

منم با ناراحتی اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اره سال پیش ولی خدا روشکر ملک و املاک زیاد واسمون گذاشته

لایلا - خیلی هم عالی عزیزم تو اینجا بمون من باید به بقیه دوستانم سر بزدم میام پیشت دوباره خودتوسرگرم کن زود برمیگردم پیشت

لایلا رفت ولی من از تیمور چشم برنمیداشتم ،گاهی اوقات به خودم نهیب میزدم دختر مگه نشیدی خواهرش گفت دوست دختر داره اونم نه یکی چندتا!!!! داری به چی نگاه میکنی مگه دیگه پسر خوشتیپ تو این

مهمونی نیست؟! اما نمیتونستم چشم ازش بردارم بوی الکل و مشروبم که بیداد مبرکرد تو سالنف البته اقا تیمورم بنظرم داشت زیاده روی میکرد و کم کم مست میشد دیگه حوصلم سررفته بود و نگران داداش فرامرزم بودم پس چی شد باز این رفت خوشگذرونی منو تنها گذاشت؟

تو همین فکرا بودم که یدفعه یه نگاه سنگین و توی صورتم حس کردم سرمو که اوردم بالا آقا تیمور روبه روم بود دستپا چه شدم و یکدفعه ازرو صندلی بلند شدم و سلام دادم

تیمور - سلام چه دختر خوشگلیییی افتخاراشنای با چه کسیو دارم؟ چرا تنهایییی؟

دستشو دراز کرد بدون هیچ معطلیه دستم اوردم جلو و دستشو لمس کردم

فهیمة - فهیمة.. فهیمة هستم... تمام بدنم گر گرفته بود و میلرزید تیمور که حالمو دید دستشو کشید و گفت :

چیة دختر چته مگه میخام بخورمت نترس ویه جام مشروبم تو اون دستش بود بالا برد و خورد

تیمور - تو اردوست دخترمم قشنگتری خوشگلیت قابل تحسینه و بلند بلند خندید

تیمور - مشروب؟ من مات نگاهش میکردم

تیمور - بز نیم سلامتیت

فهیمة - نه ممنون من نمیخورم

تیمور - ولی من برا خوشگلی و خانمی تو میخورم و از کنارم رد شد.....

نمیدونم چرا یهویی دلم ریخت پایین چه احساسی بود نمیدونم؟! ولی بغضی که گلمو گرفته بود داشت خفم

میکرد نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم سریع خودمو به بیرون تالار رسوندم ، بیرون تالارباغه قشنگی بود پراز

درختان و گلهای زیبا شروع کردم به نفس کشیدن بلکه عطر گلها حالمو بهتر کنه ولی نمیدونم چرا اشکهای

چشمام شروع به باریدن کرد خدایا چرا من اینجوری شدم چرا حرفهای یک پسر غریبه اینقدر حاله منو

دگرگون کرد سوزشی که ته قلبم احساس میکردم از تنفر نبود از عشق بود یعنی من عاشق این پسر شده بودم؟!

برای اولین بار داشتم طعم واقعی عشق رو حس میکردم!!!

مدتی اونجا بودم واشک ریختم بعد به تالار برگشتم ولی دیگه نه حوصله و نه دل و دماغ اونجا موندن رو داشتم فرامرز یه گوشه از تالار غرق عیش و نوش بود لایلا با لبخندی که رو لب داشت بهم نزدیک شد دستمو گرفت و گفت: کجا بودی دختر همه جارو دنبالت گشتم

چشمم به چشماش افتاد خداییش از خوشگلی چیزی کم نداشت چشماش خیلی شبیه چشمان تیمور بود فهیمه - حوصلم سررفته بود رفتم توی باغ کمی قدم زدم ولی خیلی خسته ام دیگه حوصله اینجارو ندارم من رو دنبال خودش کشید

لایلا - بیا بریم عزیزم غصه نخور من اینجام نمیزارم حوصلت سربره

همینجور که دستم تودسته لایلا بود از کنار تیمور رد شدم دورش پراز دخترای بزرگ دوزک کرده بود حتی متوجه من هم نشد دوباره بغض لعنتی سراغم اومد... یعنی واقعا تیمور رو دوست دارم یا نه؟

ساعتی گذشته بود و مهمانی خلوت تر شده بود فهیمه برای اینکه نشون بده که از بقیه چیزی کم نداری کمی مشروب خورده بود تیمور بدجوری چشمش فهیمه رو گرفته بود، فهیمه هم نمیتونست چشم از تیمور برداره... فرامرز و تیمور و دوستاشون حسابی مست مست بودند و صدای خنده هاشون هر لحظه بیشتر میشد، فهیمه خسته شده بود به یکی از اتاق های خلوت تر رفت و گوشه ی مبلی نشست و آروم آروم چشم هایش بسته شد و خوابید...

با صدایی از خواب بیدار شد چشم که باز کرد دید تیمور کنارش نشسته ، ترسید و از جایش پرید.. تیمور - آروم باش فهیمه... چقدر صدات کردم تا از خواب بیدار بشی..

فهیمه از خالی بودن امارت و مستی تیمور ترسیده بود تیمور هر لحظه به او نزدیک تر میشد...

فهیمه - تیمور چیکار داری میکنی؟ نزدیکه نیا... فرامرز کجایی؟؟ و بعد زد زیر گریه...

تیمور - آروم باش عزیزم... کاری باهات ندارم، تو خیلی خوشگلی فهیمه. نمیتونم ازت چشم بردارم گریه نکن، من دوستت دارم

تیمور حال خودش رو نمیفهمید و به طرف فهمیه هجوم آورده بود و اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاد!!...
فهمیه دختر کم سن و سالی بود و انتظار چنین اتفاقی رو نداشت... گریه اش بند نمی اومد و برادرش رو صدا
میزد...

تیمور _ هییییس... آروم باش... چته دختر؟ من دوستت دارم...

کار تیمور تموم شده بود و گوشه ای از اتاق خوابش برده بود..از طرفی دیگر فرامرز که با لایلا دوست بود،
در اتاقی دیگر سرگرم بودند و صدای گریه های خواهرش رو نمیشنید.. دو ساعت دیگر گذشت و صبح
رسیده بود فهمیه هنوز شوکه و ناراحت بود... زندگی دخترک در یک شب سیاه خراب شده بود، تیمور هنوز
خواب بود، صدای فرامرز به گوش فهمیه میرسید..

فرامرز_ فهمیه... خواهر جان کجایی؟

لایلا_ فهمیه جان... کجاااایی عزیزم؟

فهمیه _ داداش.... و زد زیر گریه

فرامرز خودش رو به خواهرش رساند و وقتی او و تیمور رو در این وضعیت دید عصبانی شدف متوجه قضیه
ی دیشب شد، سراغ تیمور رفت و شروع به کتک زدنش کرد، تیمور از خواب بیدار شد

تیمور_ چی کار میکنی فرامرز... چرا کتک میزنی

فرامرز_ عوضی با خواهرم چیکار کردی.. میکشمت کثافت

تیمور_ من کاری نکردم... چیزی یادم نمیداد

فرامرز_ چی؟ یادت نمیداد؟ یه نگاه به خودت و خواهرم بنداز کثافت... میکشمت

لایلا_ تیمور چیکار کردی؟ فهمیه چه بلایی سرت اومده!!!

فهمیه فقط گریه میکرد و چیزی نمیگفت، فرامرز از کتک زدن تیمور خسته نمیشد، تیمور هم از جا بلند شد
و دعوا و کتک کاری بیشتر شده بود

فرامرز_ کثافت... مادرم فهمیه رو دست من سپرده بود... حالا من چیکار کنم چی بهش بگم؟

لیلا _ فرامرز آروم باش.. قضیه رو درستش میکنیم

تیمور_ من هیچی یادم نیاد فرامرز... حتی نمیدونم چیکار کردم

فرامرز_ عوضی... کارت رو کردی حالا میگی یادم نیاد... میکشمت

لیلا_ فرامرز تو رو خدا نزنش.. درستش میکنیم

فرامرز داد زد و گفت:

چطوری میخوای درستش کنی، چطوری؟ من شکایت میکنم ازت مردک کثافت

لیلا که فرامرز رو خیلی دوست داشت برای از دست ندادن او باید کاری میکرد

لیلا_ فرامرز... تیمور با فهمیه ازدواج میکنه ...

تیمور_ چی داری میگی تو؟ پس ماه چهره چی؟

لیلا_ ساکت باش تیمور.. اگه حرف اضافه بزنی به مامان و بابا میگم که چه غلطی کردی.. اونوقت از ارث

محروم میکنن... حالا دیگه خودت میدونی...

فرامرز_ لیلا من کوتاه نیام... باید شکایت کنم ازش

لیلا_ اگه شکایت کنی آبروی فهمیه و خانواده ت میره فرامرز.. تو هم کوتاه بیا... برگردید خونه تون، ما چند

روز دیگه میایم خواستگاری...

فهمیه هنوز شوکه بود... توی یک شب کلا زندگیش تغییر کرده بود و قرار بود با تیمور کسی که زندگیش

رو خراب کرده بود ازدواج کنه....

قرار گذاشتند که این راز بین 4 نفرشان باقی بمانه و کسی چیزی نفهمه. ولی همه ناراحت بودند. تیمور هم

دیگه به ماه چهره که همیشه عاشقش بود و پدرش نداشته بود باهاش ازدواج کنه نمیرسید دختری که سالها

تیمور عاشقش بود و علت افسردگیه گذشته اش بخاطر این قضیه بود

به اینجای خاطرات خانم بزرگ که رسید سامان گفت:

سامان_ مادر من هنوز نفهمیدم... چی داری میگی... این حرفهایی که میزنی یعنی چی؟

خانوم بزرگ_ سامان جان به چیزهایی که تعریف میکنم خوب گوش کن و چیزی نگو.. شاید دیگه زنده نباشم که برات تعریف کنم... این حرفها رازهای چندین سال زندگیه منه... باید بفهمی که وقتی گفتم لیلی دختر ماه چهره س چرا حالم بد شد، گفتن این حرفها برام خیلی سخته، پس فقط گوش بده و چیزی نگو... بهار و ثریا هر دو مات و مبهوت به سرگذشت خانوم بزرگ گوش میدادند ولی حرفی برای گفتن نداشتند. فقط به خانم بزرگ خیره مونده بودن و میخواستن ادامه سرگذشت خانم بزرگ بشنوند.

خانم بزرگ - باچه ذوقی به امارت و جشن رفتم با چه احساس گناه و بدبختی به خونمون برگشتیم یه چشمم اشک بود یکیش خون توی دلم از تیمور متنفر شده بودم از خودم بدم میومد حتی از فرامرز برادرم تنفر داشتم توی راه فکرای عجیب غریبی به سرم زده بود گفتم رسیدم امارت خودمو میکشم اگه لیلا نتونه تیمور و راضی کنه بیاد خواستگاریم چیکار کنم؟! چه بلایی سر آینده من میومد بدبخت میشدم فرامرز داغون بود تند تند سیگار روشن میکرد و میکشید و هی آه میکشید وقتی سیگارش تموم شد رو به من کرد و گفت شرمندتم، من باعث این ابروریزی شدم قسم میخورم اگه تیمور نیاد سراغت خون به پا میکنم میکشمش. غصه نخور خواهر خوشگلم و جوشش اشک را در چشمان این برادر بی قید دیدم پس او هم میتوانست مهربان باشد و غیرتش را خرج یک دانه خواهرش کند!

بعد که کمی اروم شد گفت: فقط به مادر چیزی نگو و خودت رو شاد بگیر و گرنه مادر مون پس میفته

به در امارت مون رسیدم درو که باز کردیم طاهره خانم دوید استقبال مونو گفت خانم چشمتون روشن بچه ها اومدن که در اتاق مادرم باز شد و خنده کنان اومد به استقبال مون عزیزای من دلم تنگ شده بود براتون دختر خوشگلم بدوبغلم بینم همینکه مادرم منو به اغوش گرفت دیگه بغضم ترکید وهای های گریه کردم مادرم خودشو کشید عقب و گفت چی شده فهیمه چته داری منونگران میکنی که فرامرز مجال به من

نداد و گفت هیچی دلش واسه شما تنگ شده مادر انموقع که دختر تو لوس میکنی و وابسته خودت دوروز دوری همین اداها رم داره مادر جان.....

خودمو از اغوش مادرم جدا کردم طاقث نگاه های کنجکاو مادر وحسرت بار فرامرزتوانی برام نذاشته بود خودمو به سرعت به اتاقم رسوندم چشمانم ازاشک زیاد تار شده بود سرم اذرد داشت میتراکید دیگه تصویر تیمور تویه ذهنم قشنگ نبود قلبم درون سینه اتیش گرفته بود ازت متنفرن تیمور زندگیمو خراب کردی من فهمیه ان دختره شادو سرخوش به یکباره داغون شدم خدایا کاش تمومه این اتفاق فقط خواب بود تاصبح اشک ریختم وبه بخت شومه خودم لعنت فرستادم نفهمیدم ازگریه زیاد کی خوابم برده بود صبح باصدایه مادر ازخواب بیدار شدم هرچند چشمم ازپفه زیاد باز نمیشد تا خواستم ازجام بلند شم درد بدی تویه کمرم احساس کردم دوباره یادم اومد چه بلایی سرم اومده مادرم بالبخنده شیرینش منو نگاه میکرد فهمیه جون مادر چرا بلند نمیشی اینجوری دلت برای من تنگ شده پاشو دختر لنگه ظهره ابی به دست و صورتت بزن مادر ازاتاق بیرون رفتم اروم ازجام بلند شدم رفتم صورتمو شستم چشمم به اینه افتاد خدایا این

منم دختری بارنگه پریده وچشمانی بی رمق چند روزبعد خانواده تیمور بامادرم تماس گرفتن وقراره خاستگاری رو گذاشتن مادر اول مخالفت کرد ولی تعریف های تیمور جایی برای شک و تردید نداشت فرداشب یک شب تلخ در زندگی من رقم میخورد رویایی ترین شب زندگی که میتونه برای هر دختری باشه ، عشق و نفرت دست به هم داده بود تا حال منو اینجوری کنه.، با خودم میگفتم لعنتی من که داشت دلم برات میلرزید چرا اینجوری کردی...

تیمور شده بود پست ترین ادم زندگیه من....

دلم برای خودم میسوخت ...چقدر دوست داشتم مثل دخترای اطرافم به اجبار مرد زندگیمو انتخاب نکنم....دلم برای این خوشحالی مادرم میسوخت و غمی که خط پیشونی برادرمو نمایان تر کرده بود و بلاخره شب خواستگاری رسید مادرم میگفت دختر پاشو تیمورخان میخاد بیاد خواستگاریت این چه ریختیه!!!

برایم کت دامن سفید رنگی انتخاب کرد کت دامن سفید و مشکی ک همیشه هیکلم توش به ستایش میفتاد... نیازی به ارایش نداشتم چون برام مهم نبود نمایان شدنم تو چشمای تیمور... اما مادرم کمی آب و رنگ به صورتم داد. دلم برای پدرم تنگ شده بود دلم میخواست باشه... تا منو تو این شب ببینه... فرامرز سکوت کرده بود، گوشه ای نشسته بود، کمی کلافه بود..

بلاخره زنگ در به صدا در اومد، صداشونو میشنیدم، صدای پدر و مادرش رو میشنیدم و همچنین لیلی اما تیمور فقط سلام کوچکی کرد...

منتظر صدای مادرم بودم.

بلاخره مادرم صدام کرد و گفت دخترم فهیمه بیا، از در که وارد شدم با خانمی رو برو شدم

زنی بود خوش چهره و همچنین خوش تیپ و مهربونی تو چهرش موج میزد، پدرش جدی به نظر میرسید لیلا هم دیدم اما دیگه حس قلبی رو بهش نداشتم نگاهم به تیمور افتاد ک دقیق شده بود روی من .. بلاخره بعد از سلام و علیک نشستم کنارشون.

اون شب هم گذشت، رفتن....

رفتن و من موندم و یک دنیا غم...

به اینجای خاطرات که رسید غمی در چشمان خانم بزرگ نشست که حکایت سختی آن دوران زندگی اش بوده

خانم بزرگ - بچه ها نمیخوام سرتونو درد بیارم اما ازین جا به بعد رو خوب گوش کنین

شب عروسی ما بود؛ من بودم و تیمور، من کنار شوهرم لباس عروس پوشیدم و همه به ما افتخار میکردن

اما ما....!!! دروغ از ذره ای خوشحالی، بلاخره شب اول زندگی مشترک من رسید تیمور اونشب جدا از من خوابید اولش خوشحال شدم

که کنارم نیست تا عذاب بکشم تا اون حس نفرتم بیشتر شه

خواهیدم توی اتاقی سرد و بیروح ، دلم مادرمو میخواست بلند شدم برم بیرون، توی این امارت بزرگ قدمی
بزنم

اتاق من ته سالن بود ظاهرا کسی توی امارت نبود برای راحتی من و تیمور...هه
به پله ها که رسیدم از توی اتاق که درش نیمه باز بود صدای خنده شنیدم!!!!!!!

سخت ترین شب زندگیم شبی بود ک توی مهمونی با تیمور گذروندم
اما سخت تر این بود ک کنار شوهرم ماه چهره رو دیدم، دختری ک معشوقه ی شوهرم بود
شب اول عروسی من، توی حجله ی من خوابیده بود....

دنیا روی سرم خراب شد نتونستم تیمورو با ماچهره بینم چنان عشوہ گری میکرد که حالم از هردوشون بهم
خورد دودل شده بودم چیکار کنم از رفتار شوهری که تو.نگاه اول عاشقش شدم و حالا ازش متنفرم چشم پوشی
کنم یا برم تو اتاق؟!!!! یه حسی بهم گفت برگرد! تمام بدنم میلرزید حتی بیشتر از اون شبی که تیمور اون بلا رو
سرم آورد پاهام رمق راه رفتن نداشت بدنم سست وبی حس شده بود یه ضعفی توی وجودم حس میکردم
چند قدمی که برداشتم نفهمیدم چی شد که یهو افتادم خوردم به گلدونی عتیقه ای که کنار سالن بود و تو
اون سکوت خونه صدا مثل منفجر شدن بمب توی سالن امارت پیچید و از هوش رفتم با ضرب سیلی تیمور
به خودم اوادم!

تیمور- فهیمه فهیمه چت شده و اینجا چیکار میکنی؟!!! به هوش بیا بینم

چشمامو باز کردم و خودمو از تو بغلش کنار کشیدم و گفتم: به من دست نزن تیمور و گرنه داد و بیداد میکنم همه
ادمای امارت بیان چیزای و که دیدم واسشون میگم فقط کمکم کن برم تو اتاقمو برو . شروع کردم به گریه
کردن

فهیمه- تو بامن چیکار کردی گناه من چی بود اخه؟!!!

تیمور- حرف میزنیم فهیمه آبرو مو نبر بابام اگه بفهمه بیچاره میشم از ارث محروم میشم تو رو خدا!! توضیح میدم

انگشتمو گذاشتم روی لباس و گفتم: هیسسسسس نمیخوام بشنوم

دیدن میتونم راه بیام بغلم کردو بردم تو اتاقم و گذاشتم روتخت و گفتم دراز بکش برم به آب قندی چیزی بیارم داد زدم سرش: برو بیرون هیچی نمیخوام ولم کن از جونم چی میخوای؟ و ملحفه را کشیدم رو سرم و زار زار گریه کردم فقط صدای بسته شدن درو شنیدم.

چند روزی گذشته بود و من لب به غذا نزده بودم، تیمور و ماه چهره در خلوت باهم خوش میگذروندن ولی من هر روز تنها تر از قبل میشدم

بیشتر از این ناامید بودم که تیمور بعد از بلایی که به سرم آورد رفت با یه زن دیگه و این وسط فقط من سوختم، تصمیم گرفتم انقدر غذا نخورم تا بمیرم، خیلی ضعیف شده بودم اما کسی به سراغم نمی آمد. انگار وجود نداشتم!!!!!!

در اتاق رو قفل کرده بودم که کسی وارد نشه، دو روز به این صورت گذشت، حتی دیگه چشم هام رو هم نمیتونستم باز کنم ولی خوشحال بودم که مرگم نزدیکه...

صدای در زدن می آمد.. فقط صداها رو میشنیدم... نه چشم هام باز میشد و نه میتونستم حرفی بزنم

انگار صدای فرامرز بود

فرامرز- در رو باز کن فهیمه خواهرم...

و بعد صدای دعوی فرامرز با تیمور می اومد که میگفت: تیمور تو چطور سراغ خواهرمو نگرفتی؟ چند روزه از اتاق بیرون نرفته و تو حالشو نپرسیدی؟ حواستو جمع کن.. اگه بلایی سرش بیا زندگیتو به آتیش میکشم، همه ی دنیا رو از کثافت کاری هات باخبر میکنم

صدای در زدن اومد ... و بعد هم صدای شکسته شدن در

فرامرز_ فهمیه چه بلایی سرت اومده... بمیرم برات؟ تیمور حق خواهر من این نبود..

گریه ش گرفته بود و اومد بغلم کرد

من فقط، صداشو میشنیدم

فرامرز_ چیزی بگو خواهرم... دکتتر خبر کنین.... دیگه صدای هیچکسی رو نمیشنیدم..

چشم هام رو که باز کردم دیدم فرامرز کنارم نشسته

فرامرز_ عزیزم.. حالت خوبه..؟ خدا تو رو دوباره بهمون داد

فهمیه - چرا منو نجات دادی؟ دلم میخواست بمیرم...

فرامرز_ اگه برای تو اتفاقی بیفته منم میمیرم.. نگو.... استراحت کن تا بگم برات غذا بیارن...

فهمیه - نمیخوام... هیچی نمیخوام

تیمور گوشه ی اتاق ایستاده بود و به حرفهای ما گوش میداد

فرامرز_ فهمیه اگه تیمور چیزی گفته که ناراحت کرده بهم بگو

تیمور با چشمهایش بهم التماس میکرد که چیزی نگم

فهمیه - فرامرز... میخوام بخوابم و چشم هام رو بستم، تیمور از فرامرز میترسید، خداروشکر کردم که فرامرز

هست نمیداره تنها بمونم، چند روز دبگه گذشت و چند نفر ازم مواظبت میکردند تیمور و فرامرز هم بهم سر

میزدن. حالم بهتر شده بود، یک هفته ی دیگه گذشت، کاملاً خوب شده بودم، بلاخره از اتاق رفتم بیرون،

دوباره از اتاقی که اونشب تیمور و ماه چهره داخلش بودن گذشتم! غم ناراحتی تمام وجودم رو گرفت، از

داخل اتاق صدایی می اومد، پشت در به صدا گوش دادم، انگار صدای تیمور و اون زن شوم بود

ماه چهره_ تیمور من خیلی وقته که ازت حامله م اما تو بجای اینکه بامن ازدواج کنی رفتی بایه دختر دبگه

ازدواج کردی.. دیگه تحمل یواشکی همدیگه رو دیدن رو ندارم، پدرت هم که اجازه نمیده با من ازدواج

کنی.. من دیگه طاقت ندارم... از این شهر میرم و نمیدارم هیچوقت دستت به بچه ت برسه.

تیمور _ ماه چهره صبر کن... صبر کن... نرو.. من همه چیز رو حل میکنم... من عاشقتم..

ماه چهره _ عاشقم نباش... دیگه تحمل ندارم.. نمیتونم صبر کنم تا 9 ماهه بشم..

و به سمت در اومد، خودم رو قایم کردم که کسی من رو نبینه ولی ته دلم خوشحال بودم که پای اون دختر از زندگی تیمور بریده شده..

چند روز بعد همه جا خبر پیچید که ماه چهره فرار کرده و رفته پیش یه پسر شهری تا باهم برن خارج... تیمور خیلی ناراحت بود و مدام مست میکرد، حالش اصلا خوب نبود، باید ماه چهره رو فراموش میکرد، اوضاع بدتر از قبل شده بود برای فراموش کردن ماه چهره هر روز با یه نفر بود...

یا مست بود یا زن بازی میکرد.. دیگه طاقتم طاق شده بود..

3_2 ماه از زندگیه مثلا مشترک منو تیمور گذشته بود ولی تیمور بهتر نشده بود، وسایلم رو جمع کردم که برای همیشه خونه رو ترک کنم...

از کنار اون اتاق شوم گذشتم، تیمور توی همون اتاق دوباره با شیشه های الکل خلوت کرده بود، برای اولین بار پا توی اون اتاق گذاشتم و به تیمور گفتم: تیمور... من برای همیشه دارم میرم... دیگه نمیتونم تحملت کنم، من میرم توهم هر غلطی خواستی بکن خواستم برم که تیمور دستم رو گرفت و گفت:

تیمور _ نرو... خواهش میکنم نرو... تو تنها کسی هستی که برام موندی، کمکم کن تا ماه چهره رو فراموش کنم

فهمیه - تو دوباره مست کردی و چرت و پرت گفتی؟ وقتی مستیت پره میگی من چیزی یادم نمیاد، خدا حافظ برای همیشه...

تیمور از جاش بلند شد و منو بوسید و گفت: نه... این حرفم دیگه واقعیه..

من با بوسه و حرفهای او شوکه شده بودم ولی از بوی عرقی که تیمور میداد حالم بد شد و بالا آوردم و بعد هم ضعف کردم، نفهمیدم چی شد که حالم اینطوری شد، تیمور دکتر خبر کرده بود..

حالم خیلی بد بود، تیمور اومد نزدیکم

تیمور_ حالت خوبه؟ دکتر حالش چطوره؟

حالم بد شد و گفتم: تیمور برو بیرون از بوی الکل حالم بدمیشه

تیمور نگران شده بود و با نگرانی پرسید: دکتر چی شده؟ میشه بگید؟

دکتر_ چیزی نیست.. فقط فهمیه خانوم به بوی الکل و یار داره...

با تعجب گفتم: منظور تون چیه؟

دکتر_ مبارک باشه... حامله اید...

دنیا روی سرم خراب شد چشمام جایی رونمیدید گوشهام دیگه چیزی رونمیشنید خدا یا اخه چرا!!!!

نگاهم به تیمور افتاد برقی که توچشاش دیدم دلمو لرزوندی یعنی این مرد پدر بچه منه کاش این بچه حاصله عشق بود نه خیانت تیمور باشنیدن این حرف دکتربه سمت من اومد دستموتوی دستش گرفت و بوسید تمام بدنم داغ شده بود یعنی من هنوز این مرد رو دوست داشتم؟! نگاهی دقیق به تیمور کردم چشمان خمار، موهای ژولیده ولی باتموم این بهم ریختگی هاش هنوز زیبا بود. دوباره دلم لرزید تیمور بالبخندی به لب گفت: فهمیه جان کمکم کن، ترکم نکن بخاطر بچه، من میخوام جبران کنم تموم زجرها، تموم ناراحتی هایی که به خاطر من کشیدی رو خواهش میکنم ترکم نکن..

این تیمور بود که اینجور عاجزانه به من التماس میکرد قطرات اشک تیمور تمام تنمو لرزوند یک مرد برای موندن من اشک میریخت تحمل دیدن اشکای تیمور رو نداشتم دستشو گرفتم و گفتم باشه تیمور بخاطر بچه ترکت نمیکم من خودم طعمه بی پدری رو کشیدم دوست ندارم بچم بی پدر بزرگ شه تیمور با لبخند پیشونیمو بوسید و گفت جبران میکنم قول میدم بهترین زندگی رو برات درست کنم...

تیمور عوض شده بود دیگه اون ادمه سابق نبود مثل پروانه دوره من میچرخید باورم نمیشد تیمور حتی به خاطر و یاره من از الکل هم گذشت و خوردن الکل رو هم کنار گذاشت سالهای سال تیمور الکل میخورد حالا من فهیمه اینقدر برای تیمور ارزش داشتم که بخاطر من از الکل بگذره!!! من هم دیگه اون فهیمه سابق نبودم حالا دختری شاد و سرخوش بود که باتموم وجود داشت از زندگی لذت میبرد....

بعد از چند وقت انتظار سامان دنیا اومد پسری ناز با چهره ای زیبا سامان عشق زندگی من و تیمور بود علاقه من به تیمور هم روز به روز بیشتر میشد حالا دیگه عاشق تیمور و زندگیم بودم تیمور سخت کار میکرد غرق در کار شده بود املاک و دارایی زیادی جمع کرده بود حالا تیمور شده بود ارباب و منم زن ارباب.....

خانم بزرگ - خلاصه عزیزای دلم بعد از اون همه اتفاق بدی که واسم افتاد شدم عزیزدل تیمور خان و نگاهی به عروساش انداخت و گفت با اومدن سامان که بیشتر شدم سوگلی ارباب و زندگیمونو ادامه دادیم تا سامان دوسه ساله شد که فهمیدم خواهر سامان رو باردارم ارباب خیلی دلش دختر میخواست همش تو خلوت می گفت فهیمه باید به دختر واسم بیاری خدا خواست بچه دومم دختر شد زمان زود میگذشت اما تو این سالها بعضی وقتا کابوس میدیدم که ماه چهره هنوز رقیب منه ومی خواهد شوهرمو از چنگم در یاره این تو خواب نبود توی بیداریم خیلی بهش فکر میکردم که ماه چهره چی شد کجا رفت؟! و خیلی دوست داشتم سرگذشت شو بدونم تا اینکه از یکی از اشناها فهمیدم که بایه پسری فرار کرده و به خارج رفتن خیالم راحت شده بود و دیگه از یادم رفته بود تا اینکه سامان این دختره لیلی آورد امارت و من دیدمش با ماه چهره سیبی که از وسط دونصف شده دیگه نمیدونم باید بقیه ماجرا رواز خود لیلی پرسید

ثریا و بهارنگاهی بهم انداختن

ثریا - خانم بزرگ یعنی ممکنه لیلی خواهر سامان باشه?!?

خانم بزرگ سرشوتکون داد و گفت احتمالش هست چون خودم شنیدم ماه چهره به تیمور گفت ازت حامله ام و خانم بزرگ آهی کشید سامان یه تکونی به خودش داد و گفت پس باید بریم سراغ لیلی خانم.....

خانم جون از خستگی زیاد خوابش برده بود بهار با خودش اندیشید خدایا اصلا فکر نمی‌کردم خانم بزرگ همچین سرگذشتی داشته خیلی از عشق ارباب و زنش شنیده بودم ولی فکرشم نمی‌کردم عشقه اینا از یه خیانت شروع شده باشه!!! سامان که از اتاق بیرون رفت بهار و ثریا هم دنبالش راه افتادند سامان میخواست بره سراغ لی لی بهار خودش را به سامان رساند

بهار- بهترینست فعلا به روی لی لی نیاری که همه چیزو میدونی شاید واقعا لی لی ازهیچی خبر نداشته باشه یا شاید تمام این ماجرا یه نقشه باشه؟!!!!!! بهتره فعلا هیچی بهش نگی ولی حواست بهش باشه

سامان نگاهی به بهار کرد دستاشو توی دستش گرفت و گفت ممنونم بهار همیشه تو سخت ترین شرایط به من آرامش میدی بهار دستو از تو دست سامان درآورد نمیخواست ثریا ناراحت شه سامانو خیلی دوست داشت ولی هیچ وقت یادش نمیرف که اونو تو زندگیم با یه نفر دیگه شریکه یکی از خدمت کارا اومد

خدمتکار - بهار خانم یک نفر ازده اومده مثله اینکه پدرتون مش رجب حالش بد شده

بهاران نگران شد و دلش هوری ریخت پایین خدایا پدرم یعنی چی شده سریع حاضر شد بچه هارو به ثریا سپرد و با سامان راهی شد پدرش همه زندگیش بود سختی زیاد کشیده بود تو زندگیش هم پدرش بود هم مادرش.... وقتی نزدیک خونه پدرش شد رضا پسر همسایه بغلیشون دوید و گفت: بهار حال پدرت خیلی بد شد بابا با عموم اون بردن شهر

با نگرانی به سامان نگاه کرد

بهار- سامان سریع بریم شهر

باز رضا گفت: نه بهار خیلی وقته رفتن الان بر میگرددن

بهار- ممنونم رضا جون که حواست به پدرم هستش

سامان - بریم داخل الان میرسن بهتره براش یک غذا سبک براش درست کنی

داشتم غذا رو آماده میکردم که دیدم سامان تو فکرة

بهار- سامان چرا تو فکری؟!؟

سامان - به سرنوشت مادرم و پدرم فکر میکردم.. چقدر مادرم سختی دیده؟ ولی با صبرش دیدی چطوری پدرم رو به طرف خودش کشید کاری که هیچ وقت ثریا نکرد

کنارش نشستم گفتم: با لیلی باید چه کار کنیم؟

سامان- به مراد میگم بره سراغ مادرش ماه چهره باید بدونم لیلی کیه؟ برای چی به امارت آمده؟! تو هم نگران پدرت نباش میبرمیش تو امارت دیگه نباید تنهاش بذاریم

بهار - ممنونم عزیزم میتونم خواهش دیگه هم بکنم؟

سامان: اره جونم بگو..

بهار- بعد از اینکه کارها رو سر و سامان دادی دنبال کوکب میری پدرم و کوکب میتونن همدم خوبی برای هم بشن پدرم از تنهایی این طور مریض شده

سامان با لبخند گفت: اره عزیزم چرا که نه! که یک دفعه صحبت چند مرد تو حیاط شنیدن دویندن به سوی حیاط پدر بود کمی لاغر شده بود و رنگ پریده بهار در دلش نالید: میدونم که کسی نبوده ازش پرستاری کنه غذا درست کنه برای همین ضعیف و مریض شده بغلش کرد و گفت: بابا قول میدهم از این به بعد بیشتر حواسم بهت باشه.....

فصل سوم - اوضاع به هم ریخته ی امارت

از اون ور تو امارت ثریا داشت به سوگل غذا میداد که یک دفعه حالش به هم خورد سریع به بیرون رفت با خودش گفت من چم شده؟!؟ غذا هم زیاد نخوردم چرا چند وقت حالم بد شده؟!؟

پری گل کنارش نشست گفت: چی شد خانم چرا حالتون بد شد نکنه حامله هستی؟!؟

ثریا با نگرانی به پری کل نگاه کرد حامله؟!؟ بچه؟!؟...

وقتی به امارت رسیدند همه از او مدن پدر بهار خوشحال شدن چون رجبعلی مرد مهربان و دلسوزی بود اما حال خرابش همه رو نگران کرده بود.

یکی از خدمتکارا به بهار گفت که ثریا حالش دگرگونه.....به اتاقش رفت.

بهار-ثریا چی شده؟!..چرا قیافت اینجوریه؟!!

ثریا مثل ابربهار گریه میکرد حرف نمیزد و هر از گاهی حالش بد میشد.بهار سریع بیرون رفت و به مراد گفت دکتر را خبر کند

با اوضاع به هم ریخته ی امارت تصمیم گرفت فعلا به سامان چیزی نگوید تا کمتر نگران شود....

اما وقتی دکتر رسید سامان خبردار شد و او مدهمه بالاسر ثریا بودند ثریا واقعا حال بدی داشت

سامان_دکتر خب؟چی شد؟

دکتر_مبارک باشه همسرتون حاملس اما تو شرایط بدی هستن من نمیتونم تشخیص بدم بهتره به شهر ببرینش....

فقط همین...

کلمه ی حامله که از دهان دکتر درآمد هق هق ثریا تمام ساختمون رو در بر گرفت چنان گریه ای میکرد دل سنگ هم براش میسوخت.

سامان همونجا ولو شد....هاج و واج به ثریا نگاه میکرد...واقعا شرایط بدی بود

بهار نگران به سامان چشم دوخت که یادش آمد آن روزی که سامان بعد از زایمان اول ثریا گفت که دکتر گفته :حاملگی مجدد ثریا =مرگ

خانم بزرگ هنوز تو اتاقش بود و حالش داشت بهتر میشد بهار به همه سپرد این خبرو فعلا به اون ندن...شرایط بدی بود، روزای بدی بود

سامان مرد بهار....مرد مقاوم آن روزها.....داشت خم میشد....

خواهری رو در پیش داشت که مادرش رقیب زندگی مادرش بوده و حالا بعد سال ها پیدا شده... برای چی؟ ارث!

مادرش خانم بزرگ شرایط روحی خوبی بخاطر وجود لیلی نداشت... و همچنین ثریا و حاملگیش...

بهار تصمیم گرفت بیشتر مواظب همسرش باشد، ظاهرا تو این شرایط بهار بود که باید به این زندگی روح میبخشیدم

و از طرفی پدرش روز به روز شکسته تر میشد.. سامان شرایط بدی داشت... گاهی بهار از زبونش میشنید که او مقصر حاملگی ثریا

چند روز گذشت... بهار ترتیبی داد ثریا رو به بیمارستان شهر بفرن... سامان نمیتونست بره... و مادر ثریا همراهش شد...

خدمتکاری هم گرفتند برای پدرش چون واقعا نگهداری ۳ تا بچه براش سخت بود...

ثریا برای حاملگی دوباره اش مدام خدارو شکر میکرد بی خبر از اینکه این حاملگی چقدر براش خطرناکه از خوشحالیه اینکه شاید اونم بتونه یه پسر برای سامان بیاره سر از پا نمیشناخت تا رسیدن به شهر همش تو فکر بود فکر سامان، فکر فرشته کوچیکی که یه تیکه از وجودش بود بعد از رسیدن به شهر همراه مادرش به بیمارستان رفت تا مدتی تحت نظر باشه ..

بهار طاق عذاب کشیدن سامان رو نداشت میدونست سامان تو بارداری ثریا خودشو مقصر میدونه دلش میخواست شوهرشو اروم کنه خوشحالش کنه ولی نمیدونست چجوری حال خراب سامان بهارم رو داغون کرده بود سامان ندا رو تو اغوش گرفته بود و سرشو نوازش میکرد بهار نزدیک سامان شد و اروم کنارش نشست دستشو روی دسته سامان گذاشت سامان صورتشو به سمت بهار برگردوند چشمان بهار خیره به چشمان سامان بود هر دو غرقه در عشق هم شدن سامان از گرمای نگاه بهار آرامش میگرفت بهارو از ته قلب دوست داشت هنوزم عاشقانه این نگاه رو میپرستید کاش زندگی برای سامان جوری دیگه رقم میخورد کناره عشقش زندگیه اروم و عاشقانه ای داشت!!

سامان یهویی به خودش امد یاده ثریا افتاد درسته بهار عشقش بود اما اون درقبال ثریا هم مسئول بود دوباره ندا رو نگاه کرد و به بهار گفت: اگه بخاطر این حاملگی واشتباهه من بلایی سر ثریا بیاد من هیچ وقت خودمونمیبخشم اگه ندا به خاطر من مادرشو ازدست بده من...

بهار نداشت سامان حرفشو ادامه بده لبخندی به روی سامان زد و گفت: عزیزم هنوز که اتفاقی نیوفتاده انشالله ثریا بدون هیچ مشکلی بچه شو دنیا میاره سامان کلافه سرشو تکون دادوگفت: مگه یادت رفته بهار؟ دکتر سرزایمان اول ثریا چی گفت: حاملگی و زایمان دوباره ثریا باعث مرگش میشه !!

بهار چی میتونست بگه خوب یادش بود که ثریا چه زایمان سختی داشت و نباید به هیچ وجه دوباره حامله میشد خوب از دل شوهرش خبر داشت و میدونست نگرانش بی مورد نیست اما باید سامان رو اروم میکرد ولی کاری از دستش برنمیومد جزاینکه سنگه صبوره سامان باشه.....

سامان در حیاط خانه نشسته بود داشت کدخدا صحبت میکرد که مراد آمد گفت آقا مهمان داریم
سامان - کیه چیکار داره ؟

مراد - آقا مادر لیلی خانم ماه چهره!!!!!!

سامان بلند شد- چی ماه چهره؟ نبردیشون که امارت ؟

مراد- آقا چرا بردمشون اتاق لیلی خانم

سامان فریاد زد: چکار کردی ؟ الان اگه خانم بزرگ بیبتش چه باید بکنم ؟

بعد به کدخدا گفت من باید برم شما فردا میشه بیاین ؟

کدخدا- باشه پس من میرم فعلا

سامان به سوی اتاق لیلی رفت اما لیلی نبود!!!!!!

سامان- مراد اون اینجا نیست که ؟

مراد که ترسیده بود گفت: نکنه رفتن اتاق خانم بزرگ ؟

سامان فریاد وای به حالت مراد... که صدای فریاد از اتاق خانم بزرگ میامد

ماه چهره - تیمور من خیلی دوست داشت ما می خواستیم به زودی ازدواج کنیم اما تو... تو... افریته باعث شدی عشقم از من جدا کنند

فهمیه - من جداش نکردم تو به زور هم شده تو زندگی من آمدی شب اول ازدواجمون یادم نمیره که تیمور به جای اینکه کنار تازه عروسش باشه تو اتاق من تو آمدی تو با حامله شدن میخواستی به زور با تیمور باشی معلوم نبود اون بچه از کی؟ تیمور از تو زرنکتر بود من تیمور خوشبخت بودیم وقتی تو از زندگیم رفتی

ماه چهره - خفه شو اون بچه تیمور بوده هستش الان هم آمده مال اموالش بگیره فکر کردی میذارم مال اموالش بچه ام بالا بکشید

فهمیه فریاد زد: گمشو بیرون اینجا چیزی به شما نمیره یعنی تا من زنده هستم نمی ذارن

ماه چهره خندید گفت: میبینم از عمرت چیزی نمونده؟ یعنی من خودم میکشم

در اینجا سامان وارد اتاق شد فریاد زد

سامان- کی به شما اجازه داد وارد اتاق مادرم بشید؟ مگه اینجا هر کی هر کی؟ مراد سریع این مادر و دختر بندازشون بیرون

فهمیه که قلبش تیر میکشید فقط تونست بگه سامانم

سامان دوید به سوی مادرش قبل از افتادن فهمیه اون بغل کرد اما مادرش دیگه نفس نمی کشید.....

فهمیه در دستان نازدانه و تنها پسرش جان می دهد و سامان در مانده از تحمل این همه فشار مادر بی جان را سخت در آغوش میکشد بانوی بزرگ امارت برای همیشه چشمانش را بر این دنیا بست درست مثل تیمور ارباب این امارت...

و حال سامان مانده اس و کلی گرفتاری ثریا.. لیلی.. ماه چهره وو... و حال مرگ عزیزترینش

مراسم با شکوهی خاص برگزار میشود ، فهیمه در آرامگاه خانوادگیشان در کنار همسرش به خاک سپرده میشود ، صدای ناله و ضجه ی زنان و دخترکان از هر سوئی به گوش میرسد و در این میان صدای شیون دخترش از همه بلندتر است که دل هر رهگذری را آب میکند و بهار صبورانه در کنار سامان اشک میریزد تا تسلای مردش باشد، سامانی که به حکم مرد بودنش اشکهایش را جاری نمیسازد و دردش را فریاد نمیزند وقتی با چشم های به خون نشسته به خواهرش که تمام غمش را در صدایش ریخته و او وفغان میکند مینگرد ارزو میکند کاش او هم یک زن بود تا میتوانست دردش را فریاد بزند

ایا او میتوانست بعد از این مصیبت کمر راست کند ان هم در این شرایط نابسامان؟! این فکرها لحظه ای رهایش نمیکردند

در همین فکرها بودی که دستی بر شانه اش نشست کدخدا بود

کدخدا-پاشو سامان جان پاشو از مردم بابت اومدنشون تشکر کن و دعوتشون کن امارت برا صرف ناهار پاشو پسرم ،مرد و همه ی کاره ی اون امارت تویی ازین به بعد بزار روح پدر و مادرت شاد بشه

سامان ناچار از کنار تله خاک مادرش بلند شد و رو به جمعیت کرد و حین دست دادن با مردهای روستا از انها بابت شرکت در مراسم تشکر و برای صرف ناهار به امارت دعوتشان کرد تا اینکه در میان جمعیت چمشش به ماه چهره که در گوشه ای ایستاده بود افتاد

دیگر تحملش تاب شده بود با شتاب به سویش رفت و رو به او با بلندترین صدای ممکن فریاد زد: اومدی اینجار چکار؟ اومدی خوشحالتو کامل کنی؟ دیدی خیالت راحت شد؟ کشتیش به ارزوت رسیدی قاتل ،برو گمشو تو قاتل مادر منی

مردان ده هرچه سعی میکردن سامان به هم ریخته را اروم کنن فایده ای نداشت تا اینکه بهار دست سامان را در دست گرفت و گفت: عزیزدلم اینطوری میخوای روح مادرتو شاد کنی؟ تو الان نارومی جانم ممکنه کاری کنی که بعد پشیمونی سودی نداشته باشه ،بیا بریم بهار فدات شه

صدای نفس نفس های سامان دل بهار رو لرزوند و اشک از چشمانش سرازیر شد که این مرد این همه مستاصل
اخه به کدامین گناه!!!

ماه چهره تمام اون لحظات که سامان بر سرش فریاد میزد هیچ نگفت و فقط یک جمله در ذهنش نقش بسته
شده بود "تو قاتل مادر منی....."

همه برای نهار به خونه ارباب رفتن ولی ماه چهره اونجا جایی نداشت، کمی دور شد و منتظر شد سر مزار
رقیب گذشته اش خلوت بشه

در تنهایی ش غرق در فکر شد، یاد گذشته هایش افتاد، یاد روزهایی که برای تیمور دست نیافتنی بود، دقایقی
گذشت و همه جا خلوت شده بود

ماه چهره با شانه های افتاده و قلبی شکسته بر سر مزار تیمور بر زمین نشست و سیل اشک بی محابا از چشمانش
سرازیر شد، او هنوز هم دلش برای تیمور می تپید ، ماه چهره مات به سنگ نوشته قبر اولین عشقش به گذشته
برگشت به آن روزی که قلبش را باخت

فصل چهارم - ماه چهره

ماه چهره دختری زیبا با چشمانی درشت موهای خرمایی صورتی سفید و زیبا که هر مردی رو به خودش جلب
میکرد اما دختری مغرور و جاه طلب بود شب ماهچهره تولد بهترین دوستش سیمادعوت بود کت و دامن
عیروزه ای زیبایی که به تازگی پدرش از فرنگک بذایش سوغاتی آورده بود را به تن کرد موهایش را مرتب کرد
کمی ارایش کرد خودش را در اینه بر انداز کرد رنگه لباس موهای زیبا یش زبیتیش را چند برابر کرده بود

لبخندی به روی لبش نقش بست دوباره حس غرور سراغش آمد من هر کسی را شیفته خودم میکنم احسنتی به
خود گفت و از اتاق بیرون رفت تا به جشن بره مهمانی بزرگی بود خانواده سیماییکی از خانواده های پولدار
شهر بودن برای همین تولد دخترشان بسیا باشکوه بود ماه چهره از در سالن وارد شد با چشمانش به دنباله سیما
میگشت افراد زیادی به جشن آمده بودند و ماه چهره حسابی کلافه شده بود ناگهان به شخصی برخورد کرد
باعث شد لیوانی که در دست ان مرد بود به زمین بیافتد ماه چهره شرمنده از گیجی خود خواست که عذر

خواهی کند اما در مقابل خود پسری زیبا با قدی بلند و خوش چهره دید که مبهوت ماه چهره شده بود سریع به خودش آمد

ماه چهره - ببخشید که باعث این مشکل شدم اصلا حواسم نبود دنباله دوستم میگشتم و شمارو ندیدم جوان دستش رابه سمت ماه چهره دراز کرد و با همان لبخند خودش را تیمور معرفی کرد ماه چهره به تیمور دست داد و گفت من ماه چهره هستم دوست سیما باز هم معذرت میخوام تیمور - اشکال نداه حادثه پیش میاد

ناگهان در میان جمع ماه چهره چشمش به سیما افتاد بهترین موقعیت بود که خودشو از نگاه های تیمور نجات بده

ماه چهره خود را از زیر نگاه سنگین تیمور دور کرد اما نمیدانست در دل این پسر جوان چه اشوبی به پا کرده است و اما تیمور دیگر در ان مهمانی و در میان ان همه دختر زیبا که سعی میکردند با طنازی به او نزدیک شوند چشمش کسی رو نمیدید جز ماه چهره

این پسر جوان خوش چهره و خوش هیكل حال اسیر نگاه های گاه و بیگاه دخترک طنازی شده بود که غرورش او را یک سر برتر از همجنسانش کرده بود و همین باعث ترغیب تیمور برای نزدیک شدن به ماه چهره بود

تیمور در دلش میگفت او مانند اسمش مثل ماه می درخشد، غرور تیمور هم دست کم از غرور ماه چهره نداشت ، هر چند در دلش به ان همه زیبایی و دلفریبی ماه چهره احسنت میگفت اما در ظاهر خود را بی تفاوت نشان میداد

اما چه میشد کرد کار دل که به لرزش بیانجامد غرور هم فایده ای ندارد برای لو دادن احساسات و ماه چهره این را به خوبی از نگاه های وقت و بی وقت تیمور به خودش فهمیده بود ازینکه مورد توجه آن جوان خوش سیما قرار گرفته بود به خودش می بالید و این باعث فخر و کبر بیشتر او میشد ، اما نمیدانست که این پسر سرانجام او را رام عشق خود خواهد کرد

شب از نیمه شب گذشته بود مهمان ها تقریبا رفته بودن ماه چهره در کنار دوستش سیما ایستاده و منتظر راننده اش بود

سیما-چرا اونقدر عصبی هستی بابا هر جا باشه میاد نشد تلفن میزنم به مامانت میگم شب میمونی ماه چهره-چی میگی واسه خودت بابامو نمیشناسی شب خونه نباشم تیکه بزرگه گوشمه خدمتکار-سیما خانم تلفن

سیما-اومدم.... ماه چهره بمون الان میام

سیما-ماه چهره ماه چهره

ماه چهره-چیه چی شده؟

سیما-راننده تون تماس گرفت گفت ماشین خراب شده دیرتر میرسه

ماه چهره-ای وای من بابام که رب و رب حالیش نیست چکار کنم حالا؟؟!!

تیمور-مشکلی پیش اومده خانما؟ میتونم کمکی کنم؟

سیما-ای وای تیمور جان خوب شد شما نرفتی هنوز میتونی این دوستمو تا خونشون برسونی؟

سیما-چرا که نه من که دارم میرم حالا یکم اونورتر فرقی نداره واسم

ماه چهره-نه مزاحم نمیشم

تیمور-خواهش میکنم خیلی هم مراقبید

تیمور از فرصتی که به دست آورده بود بسیار خرسند بود و با خود گفت بعضی وقتا فالگوش وایستادن هم بد نیستا و لبخند دخترکشی زد...

حالا ماه چهره در کنار تیمور تک و تنها مسیری نه چندان طولانی به سمت خانه ی ماه چهره را طی میکردند.....

اما شبی تیمور به او گفت: عشق من فقط بگیرمش دهن پدر بسته بشه دوروز که بهش اهمیت ندی خودش
میذاره میره بچس بخدا همش ۱۶ سالشه

ماه چهره_ تیمور اخه چرا؟ چی شد یهو؟ پس من چی

تیمور_ تو ک خانوم منی.... اون میشه کلفتمون

و هردو خندیدن....

هرچند قلب ماه چهره دست کمی از سنگ نداشت اما شب عروسی تیمور قطره های اشک از کنار چشمانش
تمام شدنی نبودن...

حالا تیمور هم معشوقه اش را شب و روز کنارش داشت وهم زنی زیبا که همسرش بود..

ماه چهره خیلی تلاش میکرد که تیمور به مرد رویاهایش نزدیک نشود موفق هم شده بود.... یک باره تصمیم
گرفت بگوید حامله است.....

ماه چهره_ تیمور من خسته شدم! تو ک خودت میدونی الان دیگه تو پدر بچمی *

تیمور_ میدونم.... درست میشه فقط صبر کن.... انقدر ب من گیر نده... من خودم درک میکنم.. شرایط رو
میسنجم...

ماه چهره_ ا؟ درک؟ هه.... اصلا که اینجوری شد من میرم و ماه چهره رفت

و امید داشت تیمور حداقل بخاطر بچه دنبالش برود و تیمور هم دنباله معشوقه اش رفت....

خیلی گشت اما فهمید ک اون چندی پیش با مرد پولداری که از قبل با او درارتباط بوده به خارج رفته....

تیمور به روزهای گذشته اش فکر میکرد به گذشته ی قشنگی که بین او و ماه چهره بود... اما وقتی به یاد
خیانت ماه چهره می افتاد.. دیوانه میشد

تیمور هم علاوه بر ماه چهره، دختران زیادی رو اسیر نگاهش کرده بود.. ولی حیف که دیوانه وار عاشق ماه چهره بود حالا تیمور مانده بود با همسر زیبا و باردارش فهمیه.. فهمیه کسی بود که تنهانش نگذاشت و او را از نجات داد

ماه چهره و بچه ای که باردار بود از زندگی تیمور رفته بودند حالا زندگیه ماه چهره و شکار پولدار و خوش تپیش شروع شده بود

زندگیه خوبی داشت.. اما عاشق شوهرش نبود، از فکر تیمور بیرون نمی آمد.. میگفت ای کاش از پیش تیمور نیامده بودم او انقدر من رو دوست داشت که حاضر نبود از من جدا بشه اما حیف که پشیمانی سودی برایش نداشت..

چندسالی گذشت و ماه چهره بازهم به دلیل خیانت به همسرش متار که کرده بود... تیمور رو فراموش نمیکرد و میگفت من بخاطر لیلی باز پیش تیمور برمیگردم اما.....

ماه چهره به مزار تیمور نگاهی کرد و گفت:

ماه چهره_ حیف که دیر اومدم... حیف... ولی اگه زودتر هم برمیگشتم دیگه جایی پیش تو نداشتم، اشتباه از خودم بود از طمع پسر پولدار تری به سرم زد و تو رو به دست فهمیه سپردم... حالا هم که دیگه نه تو هستی و نه فهمیه ی عزیزت... دیگه دلیلی برای زنده موندن ندارم آرزوم بود یه بار دیگه تیمورم رو ببینم اما به سر مزارت رسیدم... تیمور جان... نمیدانم چه کنم؟ شانه هایم سنگینه.. فهمیه جلوی چشم هام جون داد و مرد... و شاید باعث مرگش من و لیلی باشیم.. دیگه تو هم نیستی که از مرگ فهمیه خوشحال بشم... شاید نفر بعدی که کنارت خاک میشه من باشم...

تمام عمرم فقط به خیانت گذاشت اولین و اشتباه ترین خیانتم.. خیانت به تو بود، ای کاش هیچوقت پسر فرنگ رفته ی کدخدا رو نمیدیدم

وقتی از تو جدا شدم دیگه نتونستم با هیچ مردی بیشتر از یه مدت کوتاه بمونم... چشم های تو هیچوقت فراموشم نشد... آخرین هدفم رسوندن لیلی به تو بود... میخواستم خواهر و برادر رو به هم برسونم اما فهمیه حتی با مرگش باز هم تونست نظرم رو عوض کنه... باید واقعیت رو بگم بلکه تو و فهمیه من رو ببخشید.. صدای آشنایی آمد: ماه چهره....

این صدای لیلیا خواهر تیمور بود که او را خطاب کرد

فرامرز_ تو بعد از این همه سال خودت رو رسوندی تا جون خواهرم رو بگیری...

لیلا_ چرا برگشتی ماه چهره؟

فرامرز که تازه از شهری دیگر خودش رو به مزار خواهرش رسونده بود رفت به طرف مزار او و دیگه حرفی با ماه چهره نزد و فقط گریه میکرد

لیلا غمگین بود... فهمیه رو مانند خواهرش دوست داشت.. او هم بر سر مزار زن برادرش نشست و گریست و خاطراتش رو مرور کرد خاطراتی گاها با فهمیه هم مشترک بود

فصل پنجم : لیلیا و فرامرز

فرامرز روی تخت دراز کشیده بود و محو تماشای همسرش بود که گذشت زمان هیچ از زیبایی او کم نکرده بود لیلیا غرق در افکارش بود با صدای فرامرز به خودش آمد

فرامرز- عزیزم لیلیا باز کجایی؟

لیلا آهی از دل کشید و رو به فرامرز گفت داشتم به فهمیه و تیمور فکر میکردم هیچ وقت فکرشم نمیکردم که باوجود اون اتفاق تیمور و فهمیه یه روزی اینقدر عاشق هم بشن چقدر دوست داشتم فهمیه رو بینم و از عشقم به تو و زندگیم برآش بگم لبخندی به روی فرامرز زد یاد اون روزی افتاد که برای کاری به خانه فرامرز آمده بود و با چهره پریشان فرامرز روبه روشد سلام اقا فرامرز فهمیه خونه است فرامرز حواسش نبود و دوباره پرسید: آقا؟

یهویی فرارزبه خودش اومدو گفت: اها بله ببخشید لیلا خانم نفهمیدم شما کی اومدین چیزی شده؟!

لیلا لبخندی زد و گفت: ببخشید ترسوندمتون با فهیمه کارداشتم درباره مراسم عروسی! سلام کردم ولی شما حواستون نبود و ترسیدین فرارزلبخندی زد و گفت: ببخشید حسابی ذهنم درگیره

لیلا - وای چرا من میتونم کمکتون کنم؟

دوباره فرارز پریشون شد و گفت: فکر نمیکنم کاری از دست شما بریاد اخه!

لیلا - تورو خدا نگرانم کردین بگین شاید کاری از دستم بریاد

فرارز نگاهی به لیلا کرد ته دلش احساس کرد که میتونه به این دختر اعتماد کنه دختری که تو اون روز توی ذهنش به عنوان دختری معمولی و فقط برای خوش گذرونی بود. حالا بتونه بهش کمک کنه باچهره ای غمگین رو به لیلا کردو گفت: میدونی من تا امروز هیچ کاری برای خانواده ام نکردم فقط دنبال خوشگذرونی بودم و باعث تاسف خانواده ام بودم الان داره کمرم زیر بار قرض و بدهی خم میشه ولی حتی روی اینکه به خانواده ام بگم تو این اوضاع ندارم هرچند خانوادم هم دیگه کاری برام نمیکنن واقعا بریدم و پشیمونم از کارام ولی نمیدونم چکار کنم درمونده ام.

لیلا روبه فرارز کرد و گفت: میدونی که من پس اندازه زیادی دارم میتونم اونو بهت بدم شاید بتونه مشکلتو حل کنه

فرارز با سری افکنده و شرمنده گفت: نه لیلا من درحق توهم بد کردم نمیتونم اینو ازت قبول کنم

ولی لیلا شروع به اصرار کرد فرارز من همیشه عاشق تو بودم ولی توهیچ وقت منو ندیدی شاید سرنوشت لیلا برای تو مهم نباشه ولی تو و زندگیت خیلی برای من مهمین

فرارز مات و مبهوت از این همه گذشت و فداکاری لیلا و پشیمان از این همه ظلمی که درحق او کرده بود و رو به لیلا گفت: لیلا ی عزیزم من رو ببخش. هیچ وقت قدر تو رو ندونستم قول میدم جبران کنم وبشم اون فرارزی که تودوست داری.

لیلا روبه فرامرز کرد و لبخند زیبایی چهره اش را پوشاند و گفت: واقعا؟!!!!

تو این سالها بعد از کمک لیلا و دادن بدهی های فرامرز. ان دو باهم ازدواج کردند و امروز بعد از گذشت اون همه سال همچنان خوش بخت و عاشقانه باهم بودن لیلا از فکر خارج شد و به سمت فرامرز آمد و خود را در اغوش او پنهان کرد و هر دو غرق در عشق هم شدند....

فصل ششم - راز بزرگ ماه چهره

ماه چهره آرام آرام از سر مزارها دور شد، نمیدانست به کجا برود، به امارت پدری اش رفت..جایی که بعد از فرار او دیگه امارت نبود و بیشتر شبیه به خرابه بود... آخر رسوایی یه ماه چهره کمر پدر و مادرش رو خم کرده بود... گذشته اش مانند برق از جلوی چشم هایش میگذشت و گریه توانی برایش نگذاشته بود چند روزی گذشت، عذاب وجدان رهایش نمیکرد، تصمیمش را گرفت و به سمت امارت به راه افتاد...

در راه هزار فکر به سراغش آمد اگر واقعیت را به سامان میگفت چه بلایی به سر دخترش لی لی میومد؟! از طرفی عذاب وجدان یک لحظه رهایش نمیکرد مدام با خودش میگفت لی لی دخترم من را ببخش هرچند که لی لی گذشته خود ماه چهره بود دختری زیبا و مغرور و جاه طلب اما ماهچهره تصمیمش را گرفته بود و هیچ چیز مانعش برای افشای رازش نمیشد غرق در افکارش بود که خود را جلوی درامارت دید پاهایش میلرزید تمام بدنش یخ کرده بود باز چند روزه پیش را به یاد آورد که چطور با حس گرفتن انتقام به این امارت آمده بود و با حرفای نیش دارش باعث مرگ فهیمه شده بود..

اما الان زنی درمانده و پشیمان. باتنی ملول و نزار و خسته از این همه کبر و دروغ بود!!!!

دستهای لرزانش را بالا برد و بر در امارت کوبید نگهبان در را وا کرد و ماهچهره راپشته در دید این زن را میشناخت چند روزه پیش نیز به اینجا آمده بود باخشم به ماهچهره گفت اینجا چی میخوای مگه نمیدونی اقا الان ناراحتن دوست ندارن کسی رو بینن ولی ماه چهره با چشمانی پر از اشک التماس کرد من برای دیدن اقا سامان اومدم با ایشون کار واجبی دارم حرفام برای ایشون خیلی مهمه نگهبان وقتی اسراره ماه چهره رو دید گفت باشه اینجا صبر کن تا خبرت کنم سریع به سمت امارت و نزد سامان رفت سامان گوشه ای از اتاق همچنان

ناراحت از غم ازدست دادن مادرش بود که صدای کسی را شنید نگهبان.. اقا اجازه هست سامان گفت مگه نمیینی حوصله کسی رو ندارم. اخه اقا یک نفر دمه در باشما کاره واجبی داره سامان گفت من حوصله کسی روندارم.. اخه اقا ماهچهره خانم... سامان نگذاشت حرفش تموم بشه با فریاد گفت چی اون زن اینجا چه غلطی میکنه مادرمو ازم گرفت دیگه چی میخواد خونش ازخشم به جوش اومده بود با عجله به سمته در رفت تا حقه این زنو کفه دستش بزاره دیگه صلرو تحملش تموم شده بود..

سامان باخشم زیادی به طرف درامارت رسید و با داد و فریاد گفت معلوم هست دیگه چی میخوای؟ به هدفت رسیدی یه پسر و بی مادر کردی دیگه چی میخوای برو گمشو چی از جونمون میخوای ماه چهره انتقامتم که گرفتی نکنه بهای عشقی که بهش نرسیدی بیش از اینهاست از مادوری کن ... و کلافه و عصبی دست در موهایش کرد و به شدت به عقب کشید شاید دردش درمانش شود این ارباب جوان

ماه چهره فقط گریه میکرد و بیقراری می کرد

ماه چهره - نمیخواستم مادرت بمیره نیومده بودم بکشمش اتفاق بود نمیخواستم اینطوری بشه اومده بودم.....

سامان نداشت ادامه بده

سامان - فقط برووو... برو

ماه چهره - اقا سامان تو رو خدا به حرفام گوش کن التماس میکنم

سامان همان طور که به داخل امارت می رفت گفت: مگه حرفیم مونده؟ هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای مراد و شنید

مراد - آقا_ آقا سامان این خانم حالش بد شد مثل اینکه غش کرده!!!!

سامان ایستاد و سرش رو به عقب چرخوند ماه چهره رو دید که روی زمین افتاده

بلند فریاد زد: مراد ولش کن بازی درآورده

مراد - ولی اقا انگار واقعا از حال رفته

یه حسی تو وجود سامان بوجود اومد که پسر تو که بی رحم نبودی! برگرد بین چی شده سامان قدمشو تندتر کرد و به طرف ماهچهره اومد

ماه چهره واقعا از هوش رفته بود رنگی بصورت نداشت دست و پاهاش یخ کرده بود سامان رو به مراد کردو. گفت: تامن این بیارم تو امارت بدو بهارخانم و صداکن بلاخره اونا زنن بهتر میتونن رسیدگی کنن و ماه چهره رو به بغل زد و به طرف ایوان امارت دوید بهار به طرفشون دوید

بهار- چی شده سامان ماه چهره خانم چش شده؟ و شروع کرد به ماساژ دادن دستای سرد ماه چهره

بهار- یک لیوان آب قند بیارید، سامان آب پپاش روی صورتش

هراسان کمی آب به صورت ماه چهره پاشید و آب قندم آوردن و بهار آروم آرو آب قند رو به دهن ماه چهره نزدیک کرده و زوری بهش داد چند دقیقه ای گذشت و ماه چهره کم کم داشت به خودش میومد اما بی رمق بود جونى به بدنش احساس نمیکرد سست و بیحال شده بود چشماشو که باز کرد سامان و بهارو مرادو دور خودش دید.....

خواست حرف بزنه که بهار گفت « ماه چهره خانم الان وقتش نیست کمی استراحت کنید بعد رو به مراد کردو گفت: اتاق مهمان و حاضر کن ماه چهره خانم باید اونجا استراحت کنن سامان رو به بهار کردو گفت: آخه ...

بهار - آخه نداره سامان تو از کی اینقدر بیرحم شدی؟! این خانم الان وضعیتی نداره که بندازیش بیرون حالش که خوب شد مطمئنا خودش میره سامان چاره ای جز قبول کردن نداشت خیلی آروم به کمک بهار ماه چهره رو با اتاق مهمان بردن و روی تخت گذاشتن بهار رو به ماهچهره کردو گفت: خانم استراحت کنید حالتون بهتر میشه

ماهچهره دست بهار رو به نشونه تشکر فشار داد

بهار- تا وقتی بهتر بشین من پیشتون میمونم و از سامان خواست به دوقلوها سری بزنه سامان نگاهی به بهار انداخت و از اتاق بیرون رفت....

اشک های ماه چهره تمام پهنای صورتش را گرفته بود بهار دلش به حال این زن سوخت

بهار- چرا اینقدر خودتونو اذیت میکنین شما حالتون خوب نیست بهتره اروم باشین

ولی ماه چهره همچنان اشک میریخت و شروع کرد به التماس کردن به بهار

ماه چهره- تورو خدا یه کاری کن سامان به حرفای من گوش کنه ازت خواهش میکنم من از این راز و عذاب وجدان دارم داغون میشم شوهرت از تو حرف شنوی داره تورو خدا یکاری کن من فقط بتونم با سامان حرف بزنم

بهار که التماس های ماه چهره رو دید گفت: باشه شما اروم باش من سعی میکنم سامان رو راضی کنم و از اتاق بیرون رفت تا با سامان صحبت کند

سامان کنار بچه ها نشسته بود و مشغول نوازش کردنشون بود بهار نزدیک سامان شد

بهار- سامان جان عزیزم؟ بهتر نیست به حرفای این زن گوش بدی؟ درمانده تراز اونیه که بخواد نقشه ای یا حيله ای داشته باشه !!

سامان نگاهی به بهار کرد و گفت: یادت رفته این زن باعث مرگ مادرم شد و بغض گلویش را گرفت، بهار دسته سامانو تو دستش گرفت، خوب میدونست چجوری مرحمی بر زخم شوهرش باشه رو به سامان گفت: میدونم چقدر ناراحتی حق هم داری ولی شاید واقعا این زن حرفای مهمی داشته باشه بیا یه بار به حرفاش گوش کن

سامان خودش از زمانی که از اتاق بیرون امده بود ذهنش حسابی درگیره حرف های ماه چهره و رازی که دائم ازش میگفت بود ولی حس تنفری که نسبت به این زن داشت مانع از رفتن و پرسیدنش شده بود حالا دوباره بهار با حرفاش اونو یاده اون راز انداخت ، سامان تصمیم گرفت تا با بهار پیش ماه چهره بره و باهاش صحبت کنه رو به بهار گفت: باشه بهار جان فقط به خاطر تو

وهمراه بهار پیش ماه چهره رفت ماه چهره غرق در افکار پریشاننش همچنان اشک میریخت تا چشمش به سامان افتاد از جاش بلند شد

ماه چهره - اومدی سامان جان منتظرت بودم ممنونم بهار جان که راضیش کردی بامن حرف بزنه هر چند که رویی برای گفتن حرفام ندارم ولی وقتشه که حرف بزیم و خودمو از عذاب وجدان راحت کنم... راستش سامان جان موضوع مربوط به لی لی همیشه راستش لی لی .. و من من کنان ادامه داد اون خواهر تو نیست اون...

سامان نداشت ماه چهره ادامه بده و داد زد: چی میگی تو یعنی چی؟!!!!!! توجه ادمی هستی؟!!!!

ماه چهره همچنان اشک میریخت

ماه چهره - میدونم بد کردم یک عمر تیمور رو بخاطر ندیدن دخترش عذاب دادم اما لی لی دختر همون مردی بود که باهاش فرار کردم ولی بخاطر ضربه ای که از عشق تیمور خورده بودم خواستم یک عمر تیمور عذاب دوری دخترشو بکشم بلکه روح زخم خوردم اینجوری اروم بشه سامان از شدت خشم و ناراحتی نمیدونست چیکار کنه ولی ماه چهره درمانده تراز اونی بود که سامان چیزی بهش بگه و خواست از اتاق بیرون بره که ماه چهره صداش کرد

ماه چهره - میشه یه خواهشی ازت بکنم این آخرین چیزی که ازت میخوام و بعد از اینجا میرم

سامان با عصبانیت برگشت که چیزی بگه ولی باز بادیدن حال خراب ماه چهره ساکت شد و فقط نگاه کرد ، ماه چهره کاغذی که در دستان لرزانش بود رو به سمت سامان گرفت

ماه چهره - میشه اینو به لی لی بدین همه چیزو توش نوشتم بعد از خوندن این لی لی هیچ ادعایی از شما نمیکنه خواهش میکنم سامان جان این کارو برای من انجام بده

سامان کاغذ رو از ماه چهره گرفت و از اتاق بیرون رفت بهار نظاره گر این اوضاع بود و حال داغون ماه چهره رو میدید ازش خواست تا کمی استراحت کند تا اروم تر شود و از اتاق بیرون رفت....

سامان در حالیکه نامه ماه چهره را در دست داشت غرق در افکارش پشت پنجره اتاقش به بیرون خیره بود اصلا نمیدانست چه باید بکند این سرنوشت این همه خستگی تا کی ادامه خواهد داشت چیزی که از گذشته تا حال ادامه داشت و هنوز او را درگیر خودش کرده بود

دلش یک آرامش جاودانه میخواست از نوع یک خواب ابدی شاید

در همین افکار بود که در اتاق باز شد و بهار با سینی که لیوانی گل گاوزبان دم داده در آن بود وارد شد بهار - بیا عزیزم این گل گاوزبونو بخور تا اروم بشی با لیمو عمانی درست کردم تا بتونه یه خورده اروم کنه سامان - خسته ام بهار خیلی خیلی خسته ام اونقدر که دلم یک خواب ابدی میخواد بهار - وای نگو عزیز دل بهار، من حتی از گفتن این حرفا تنم به لرزه میافته تصور نبودن تو دیوونم میکنه... ما به تو احتیاج داریم من، بچه ها، ثریا و حتی ماه چهره....

ماه چهره - آخ گفתי ثریا!!!! بعد از فرستادنش به شهر و بستری شدنش به خاطر شرایطش با وضعی که پیش او مد نتونستم برم دیدنش عذاب وجدان اون منو اذیت میکنه نگرانم خیلی نگران بهار - حق داری نگران باشی هر چی باشه اون همسر اول تو بوده و هست و حالا شرایطی داره که باید بیشتر مواظبش باشی

سامان در حالیکه بهار ایستاده کنارش را در آغوش میکشید سرش میان موهای افشان او کرد و آرام در گوشش زمزمه کرد: ممنون که هستی ممنون بابت این همه آرامشی که از تو میگیرم و بهار از این همه احساسات لبریز عشق شد و از خدا خواست تا سامانش را برای همیشه برای او و کودکش صحیح و سالم نگه دارد

فصل هفتم - بازگشت ثریا

سامان بعد از کمی سر و سامان دادن به اوضاع بعد از فوت مادرش و سپردن کودکان به بهار راهی شهر شد تا ثریا را ببیند و از او دلجویی کند....

وقتی به بیمارستان رسید از پرستار شماره اتاق ثریا رو پرسید پرستار گفت: چند روز مرخص شدن سامان - مرخص شدن؟! چرا؟ .

پرستار - حال عمو میبشون خوب بود فقط نیاز به استراحت داشتن دکترم مرخصشون کرد

سامان از بیمارستان خارج و راهی خانه ی پدری ثریا در شهر شد، وقتی به خانه پدر ثریا رسید و زنگ رو فشرد شهاب را در استانه ی در دید برادر کوچکتر ثریا که گویی از سفر فرنگ برگشته بود.

شهاب با چهره ای بشاش در حالیکه دستش را به طرف سامان دراز می کرد گفت: به به بین کی اینجاس!!!
سلام داماد گرامی چه بی خبر؟

سامان اصلا حوصله شوخی های شهاب را نداشت دستش را فشرده و گفت: سلام، ثریا اینجاست؟
شهاب - اره مامان چون دید اوضاع امارت به خاطر خانم بزرگ یک خورده بهم ریخته است گفت اینجا باشه
تا استراحت کنه برای همین از بیمارستان که مرخصش کردن او مدن اینجا
سامان نفس راحتی کشید و در حالیکه اخم کرده بود گفت: پس چرا به من خبر ندارید؟

شهاب - می دونستیم الان چقدر سرت شلوغه برای همین نگفتیم تا کمتر فکرت مشغول باشه، حالا بیا بریم
پیش خانمت هم خیال تو راحت بشه هم خانمت تو رو ببینه سر حال بشه و ناگه های انگار که چیزی یادش امده
باشد رو به سامان پرسید: راستی ماجرای ماه چهره به کجا رسید لیلی آخر خواهرته؟ همه اهالی در مورد این
موضوع صحبت میکنن

سامان متعجب از این همه اطلاعات که شهاب چند روز از سفر برگشته بی جواب راهی اتاق ثریا شد چون
اصلا حوصله جواب دادن به موضوع لیلی و ماه چهره را برای شهاب نداشت آنقدر این روزا از آسمان و زمین
برایش باریده بود که ترجیح میداد فعلا سکوت اختیار کند

شهاب که سکوت سامان را دید دیگر دنباله ی حرفش را نگرفت و اتاق ثریا را به سامان نشان داد
سامان چند ضربه کوتاه به در زد و وارد شد و ثریا در حالیکه روی تخت خوابیده بود و پشتش به در بود با
صدایی گرفته گفت

ثریا - حوصله ندارم شهاب لطفا مزاحم نشو میخوام تنها باشم

سامان - سلام!

ثریا با حالتی شوک زده از جا پرید و با دیدن سامان ناخودآگاه اشک از چشمانش سرازیر شد و با شتاب خود را در آغوش این مرد خسته از دنیا رها کرد و سامان دستانش را دور ثریای رنگ پریده حلقه کرد و آرام او را در آغوش کشید

او هنوز هم به این زن نحیف تعلق خاطری داشت شاید بهار به او آرامش بیشتری میداد اما این زن مادر فرزندش بود و زن روزهای گذشته ی زندگیش...

ثریا انگار با دیدن سامان حالش بهتر شده بود لبخندی بر لب زد و نگاه غمگین سامان را شکار کرد

ثریا - متاسفم سامان جان از اینکه نتوانستم تو مراسم خانم جون باشم واقعا حیف شد دکتر استراحت مطلق داده بود تو که شرایطمو میدونستی

سامان - اره عزیزم نمیخواه ناراحت کنی خودتو اصلا خودم به مادرت گفتم نزاره بفهمی که راه بیفتی بیای امارت.. الان حالت چطوره؟ دکتر چی گفته؟

ثریا - خوبم و درحالی که سعی میکرد برای شوهرش ناز کند گفت: یعنی اینکه تو باشی من همیشه خوبم ... نه دکتر چیز خاصی نگفته فقط گفته باید بیشتر مراقب خودم باشم این زایمانم ممکنه سخت تر باشه

سامان - اصلا از اول هم این بارداری اشتباه بود من باید بیشتر مراقب می بودم خانم خانما

ثریا - نه اتفاقا من خیلی خوشحالم چون دوست داشتم بچه های زیادی از تو داشته باشم و بادیدنشون به وجود تو افتخار کنم و سامان درگیر حسی بود که نمیتوانست چه کند ثریا با این همه عشق و بهار با ان همه آرامش

....

چند ضربه به در حواس سامان را به اتاق و کنار ثریا برگرداند

ثریا - بیا تو

شهاب - سلام مجدد برا داماد گرمی حال شما چطوره؟ خواهر خانم ببخشید مزاحم خلوتتون شدم و تک خنده ای زدو ادامه داد ماما گفت این میوه ها رو بیارم واستون

ثریا - اینقدر حرف نزن شهاب بیا بشین بینم باز چی شده شیطنتت گل کرده

شهاب -شیطنت کدوم ثریا جان؟! داداش به این گلی والا از وقتی من برگشتم همیشه حال زار تو رو دیدم الان برای یک لحظه فکر کردم اشتباه کردم... نگو خانم سامان لازم بوده که اینقدر حال ندار بوده حالا دواي درد خوردی اروم شدی ابجی خانم؟

ثریا در حالیکه متکای کوچک رو تخت را به سمت شهاب پرتاب میکرد یک پررویی هم حواله اش کرد و شهاب با صدای خنده بلند و گارد گرفته از اتاق خارج شد تا مبادا ثریا بلایی به سرش بیاورد و این در حالی بود که سامان با یک لبخند محو نظاره گر شیطنت این خواهر و برادر بود

ثریا -سامان عزیزم؟ سامان؟ و این درحالی بود که ثریا دستش جلوی چشمان سامان تکان میداد

سامان -هان چیه چی شده؟ حالت خوب نیست چیزی میخوای؟

ثریا هاج و واج به این همه نگرانی و این همه اضطراب و حواس پرتی شوهرش نگاه میکرد

ثریا_ نه چیزی نیست یهو دلم ترسید از این همه صدات کردم انگار تو این دنیا نبودی

سامان -ببخش عزیزم اینقدر این روزا فکرای جور واجور تو ذهنمه که گاهی ازین دنیای خاکی رها میشم

ثریا -میگم من حالم که بهتره دلم برای دخترکم هم یک ذره شده دوست دارم برگردم امارت پیش شماها

سامان -من حرفی ندارم اتفاقا اینطوری خیال منم راحت تره بیشتر میتونم پیشت باشم و مراقبت، اما روزایی که نیستم ممکنه یه وقتی مشکلی پیش بیاد حداقل اینجا مادرت و شهاب هستن

شهاب _صدای صدای میاد اسم خودمو شنیدم چی درباره ی من میگفتید زود اعتراف کنید و با دهان پر از خنده وارد اتاق شد

ثریا -شهاب اخه بچه که نیستی بی در زدن وارد اتاق میشی تازه فالگوشم وایستاده بودی

شهاب -نه به جان خودم داشتم چای میاوردم براتون اسممو شنیدم...

شهاب رو به سامان ادامه داد: جانم سامان تو نگران چی هستی؟ خودم درست در خدمتم اصلا باهاتون میام امارت یک مدت این کله خالیم هوا بخوره بلکه به قول مامان سر عقل بیاد چطوره هان؟

ثریا-شهاب چی داری میگی تو واسه خودت؟

شهاب -اخه خواهر من اسم تو سامانه؟! من دارم با دو مادمون اختلاط میکنم میشه نپری تو حرفم بابا ادب داشته باش!!!!

و سامان در حالیکه به حرص خوردن ثریا از رفتار شیطنت بار برادرش می نگریست در دل با خود فکر میکرد که بد نیست شهاب یک مدتی پیش او در امارت باشد تا کارها را راست و ریست کنند
سامان -من حرفی ندارم اگه مشکلی نداشته باشی

شهاب -وووووووی منکه از خدامه عاشقه هوای روستام پس برم تا آماده بشم ..پاشو ثریا پاشو تو هم بار و بندیلتون جمع کن راهی شیم و چشمکی حواله ی سامان کرد و از اتاق خارج شد...
سامان -ثریا جان تا تو هم وسایلتو جمع کنی من برم با مادر یک صحبتی بکنم بعدشم به آقا رجب بگم ماشینو چک کنه ایرادی نداشته باشه تو راه جامون بزاره

ثریا -باشه عزیزم منم زودی آماده میشم

سامان -خودتو خسته نکن چیزی برندار فقط جمع کن خودم میام برمیدارم

ثریا -چشمممممممم ارباب جوان

و تمام این سرزندگی و شادی ثریا از حضور سامان بود چرا که او مردش را با تمام وجود دوست می داشت.
سامان -مادر کجایی؟

مادر ثریا -جانم پسرم کاری داشتی ثریا کاری داره؟

سامان -نه میخوامم بینم شما می مونید یا با ما میان البته از نظر من شما بیاین بهتره چون با این حال ثریا باید تنها نباشه بخصوص اینکه خانم جون دیگه نیست تا هواشو داشته باشه و با آوردن نام خانم جون ذهن سامان پر از عاشقانه های مادرش شد

مادر ثریا -خدا رحمتشون کنه دلم خونه هنوز به خاطر اینکه نتونستم این روزای اخر کنارش باشم و بینمش روم سیاه نتونستم تو مراسم باشم خوب جگر گوشم کنج بیمارستان بود نمیشد تنهاش بزارم کار دست خودش میداد

سامان -نگید این حرفا رو مادر همینکه از زن و بچه ی من مراقبت میکردید به اندازه تمام دنیا برام ارزش داشت خدا سایتتون سالیان سال رو سر ما نگه داره

مادر ثریا -ممنون عزیز دلم خدا پدر و مادرتو رحمت کنه ... دستت درد نکنه بابت اینکه قبول کردی شهاب یه مدت بیاد امارت شاید سرش به سنگ خورد و همینجا موندگار شد مردم از دوریش ..

سامان -کاری نکردم خودم خواستم کی بهتر از شهاب که بهش اعتماد دارم کمک حال منم میشه ان شاءالله که موندگار میشه، پس من میرم به راننده بگم آماده باشه شمام وسایلتونو جمع کنید تا یک ساعتی دیگه راه بیفتیم به شب نخوریم

مادر ثریا -باشه مادر

...راننده باید بسیار مراقب بود که تند نرود چون برای ثریای باردار ضرر داشت سامان هرازگاهی از جلو به صندلی عقب می نگریست تا ببیند حال همسرش بد نشود

شهاب -ای بابا دوماد جان پاشو بیا این عقب ور دل زنت بشین اینقدر گردن کج نکن واسه دیدنش منم اون جلو با این آق رجب یک گپی بزنیم حوصلمون سر رفت

مادر ثریا -نمیشه زبون به دهن بگیری شهاب زشته بابا آقا سامان چند سالی از تو بزرگتره خوبیت نداره

شهاب - مگه چیزی بدی گفتم؟! سامان جان می بینم دلنگرون ثریاس گفتم بیاد کنارش تو یه چیزی بگو خواهر من بد میگم؟!!

ثریا در دلش آرزو میکرد که سامان به حرف شهاب گوش کند و کنارش بیاید تا از او آرامش بگیرد و این دردی که کمرش پیچیده کمتر شود و انگار خدای صدای قلب او را شنید که سامان از راننده خواست بایستد و جای خود را با شهاب عوض کرد

اون واقعا نگران ثریا بود و این کاملا از نگاه های پریشونش میتوان فهمید...

آقارجب به فرمایش سامان خان ماشین و به کنارجاده آورد و گفت بفرما سامان خان شهابیم یه چشمک کوچولو به ثریا زد

شهاب- ابجی راستشو بگو چقدر دعا کردی طوری بشه سامان جونت بیاد پیشت؟ بفرما من شدم واسطه ثریا زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: لوس ابرومو پیش اقا رجب بردی خودت عاشق جلو نشستن ماشینی اینو بگو چرا سر من منت میزاری

ثریا قند تودلش آب شده بود که سامان پیشش اروم طوری که شهاب و آقا رجب نفهمن دست سامان رو تودستش گرفت و نفس عمیقی کشید و دست سامانو به آروم به طرف شکمش برد و لبخنده ملیحی به صورت سامان زد و به بیرون خیره شد و بعد از مدتی خوابش برد سامان از این حرکت تعجب کرده بود و واسه اینکه دل ثریا نشکنه تا رسیدن به درامارت دستش رو برنداشت

بلاخره به خونه رسیدن ثریا با صدای رجب که داشت میگفت بفرما آقا شهاب اینم از امارت، از خواب بیدار شد دلش واسه ندا لک زده بود میخواست هرچه سریعتر دختر یکی یدونشو بغل کنه شهاب از ماشین پیاده شد و درماشینو واسه خواهرش باز کرد و گفت بفرما اینم خونه وزندگیت این خونه عشقت حالا دیگه مگه مارو تحویل میگیری وهمگی وارد امارت شدن.....

نگاه ثریا به دنبال دردانه اش بود و مضطرب از نبودن اون به سامان چشم دوخت

ثریا- سامان پس چرا هیچکس نیست

سامان- الان نصفه شبه توقع نداشتی همه بیدار باشن بخصوص ندا

در همین حین که شهاب هن هن کنان چمدونها رو بالا می آورد دخترکی خواب الود با دهن دره ای طولانی جلویش ظاهر شد و از دیدن ان پسر غریبه جیغی بنفش کشید، جیغ و فریاد لیلی همانا و بیدار شدن اهل امارت همانا

شهاب خشک شده با چمدان های در دست به این دخترک وحشی خیره شده بود....

سامان - چه خبره اینجا؟ لیلی تو اینجا چکار میکنی؟ شهاب چرا خشکت زده؟!!!

لیلی به خودش امد و با فریاد خطاب به سامان گفت: معلومه که اینجا چکار میکنم خونه ی پدریمه حقمه، ارثمه و با یک تنه زدن به سامان از انجا دور شد

شهاب که با تعجب به رفتن لیلی چشم دوخته بود رو به سامان کرد و گفت این دختر وحشی خواهرته واقعا؟ لیلی لیلی که میگفتن همین عتیقه اس بلا به دور صد رحمت به مادر فولاد زره و سامان غرق در افکارشو به قصد گذاشتن چمدانها ترک کرد و سامان ماند و اینکه این اوضاع رو چطوری درست کند....

بهار به همراه ندا که در آغوشش بود از اتاق بیرون امد

بهار - چه خبره اینجا لیلی تو نصف شبی چرا جیغ میکشی در همین احوال بود که ثریا را کنار سامان و پسر جوان تازه وارد دید

بهار - وای سلام عزیزم خوش اومدی به خونت خدا روشکر بهتری بیا بیا بشین خستگی راه از تنت دریاد اما ثریا بی توجه به این ابراز محبت بهار کودکش را از آغوش او گرفت و راهی اتاقش شد.

شهاب - و این ابجی ما چرا همچین کرد من از شما عذر میخوام بانو

بهار که حاج و واج رفتن ثریا بود نگاهی عاقل اندر سفیهانه به این پسر جوان تازه وارد کرد...

سامان - بهار جان خوبی خانم؟

بهار با صدای گرم سامان به خودش امد و از دیدن او لبخند بر لبش نشست

بهار - ممنونم. حتما خیلی خسته این تا شما لباس عوض کنید میگم براتون چای و شام آماده کنن

شهاب - بابا یکیم منو تحویل بگیره ناسلامتی مهمونم ها

بهار - ای وای ببخشید.. سامان جان ایشون با شما

شهاب در حالیکه با خوش غر میزد دنبال سامان روانه شد

شهاب- کلا این زن جماعت چششون به مردشون میفته دیگه خدا رو بنده نیستن بیچاره شهاب بمیرم برات افتادی تو این امارت پر از زن.

همه خوابیده بودند

سکوت و سکوت و سکوت...

دم دم های صبح بود که سامان با حال پریشان از خواب پرید...از جایش بلند شد و به باغ رفت

آفتاب طلوع کرده بود ولی سامان هنوز قدم میزد و فکر میکرد...نامه ای ماه چهره در دستش بود... باید نامه را به لیلی میداد تا از همه چیز مطلع بشه به اتاق ماه چهره رفت ولی خبری از او نبود در گوشه ی اتاق برکه ای پیدا کرد که نوشته بود:

"من برای همیشه میرم... خوشحالم که بلاخره تونستم واقعیت رو بگم و از بار گناهم کم کنم سامان جان نامه رو به لیلی بده، باید باخبر بشه که تو برادرش نیستی...و از امارت بره و زندگیه جدیدی برای خودش بسازه، امیدوارم زندگیش مثل زندگیه من نشه و حداقل دخترم طعم خوشبختی رو بچشه..

ماه چهره رفته بود ولی کسی نمیدانست چه موقعی و کجا رفته است...سامان بیشتر در فکر فرو رفته بود...باید تصمیمش را میگرفت..

کم کم همه ی افراد امارت بیدار شدند و سکوت شکسته شد..

سامان به سراغ لیلی رفت ولی او در اتاقش نبود.. ترسید که نکنه اوهم رفته باشد

صدایش رو بلند کرد:

سامان_ لیلی لیلی کجایی؟

لیلی از پشت سرش گفت: سلاام... من اینجاام

سامان_ ترسیدم دختر، بیا توی اتاق باهات کار دارم

هر دو روبه روی هم نشستیم..

لیلی_ بگو دیگه ...

سامان_ چی؟ آهان باشه الان میگم...

و بعد صدایش رو صاف کرد و شروع به صحبت کرد...

سامان_ لیلی.. به حرفهایی که میزنم خوب گوش بده...نمیدونم تا کجا از اتفاقات بین مادرت و پدرم خبر داری...

سامان ساکت شد... اگه واقعیت رو میگفت معلوم نبود آینده ی لیلی چطور میشه.. و میترسید که ماه چهره ی دیگه ای به وجود بیاد

لیلی_ داداش، چرا ساکت شدی؟

سامان از تصمیمش مطمئن شد، این دختر گناهی نداشت که به سرنوشت مادرش دچار شود

سامان_ لیلی میخوام بهت بگم که تو خواهر منی و از این به بعد جزعی از خانواده هستی منم برات برادری میکنمفدرسته که سالها از ما دور بودی اما حالا که اومدی دیگه همه ی گذشته رو فراموش کن نگران ارث و میراث هم نباش، از همه چیز سهم داری و من نمیزارم کمبودی احساس کنی،

سامان_ مادرت هم از پیش ما رفت لیلی و تو رو به من سپرد...

لیلی مات و مبهوت به سامان نگاه میکرد، نمیدونست چرا مادرش رفته و چطور سامان بلاخره قبول کرد که من خواهرشم...

سامان از جایش بلند شد و به سرعت خودش رو به اتاق بهار رسوند....سامان_ بهار با لیلی حرف زد

بهار_ چی گفتی بهش سامان جان

سامان - بهش گفتم که خواهرمه... هرچی باشه اون دختر زنیه که بابام عاشقش بوده، دلم نمیخواد سرنوشت اون هم مثله زندگیه ماه چهره بشه

بهار از حال پریشون شوهرش باخبر شد، دستی به موهایش کشید و گفت:

بهار - عزیزم آرام باش... بهترین کار رو کردی... این امارت انقدر بزرگه که اگه لیلی هم با ما زندگی کنه به عنوان خواهرت هیچ مشکلی پیش نیاد

سامان - بهار جان... تو از همه چیز باخبری اما نمیخوام کسی باخبر شه تا لیلی غریبی نکنه... بزار فکر کنه من برادرشم، برای من اون مثله سولمازه..

نامه رو هم جایی قایم میکنم هر وقت مردم نامه ی مادرش رو بهش بدید

بهار سامان رو بغل کرد و گفت: واقعا خان بودن و اربابی بهت میاد آقا... خیلی با انصاف و مهربون هستی عزیزم...

داستان لیلی و ماه چهره رازی شد بین سامان و بهار و خود ماه چهره که معلوم نبود به کجا رفته است... و حال سامان بود که باید اوضاع و احوال امارت را در دست میگرفت تا مشکلی پیش نیاید گویی نام سامان را به همین خاطر برایش انتخاب کرده بودن ارباب جوان واقعا باید به همه چی سر و سامان میداد... اما او خسته بود و کسی باید او را می فهمید و آرام میکرد

واقعا چه کسی میتواندست او را آرام کند بهار دخترک روستازاده ی ساده دل که با ورودش اولین عشق را با او تجربه کرد یا ثریای ارباب زاده که اولین زن زندگیش بود و او را ارباب جوان خطاب میکرد!!!!

کاش میشد ازین همه هیاهو دور میشد... سامان رو ایوان طبقه بالا در حالیکه به دنبال راه حلی برای تمام شدن این خستگیها میگشت با صدای پرشور شهاب که سیبی را از درخت چیده بود و به سوی او پرتاب میکرد به خود آمد و اگر به موقع جاخالی نمیداد حتما با سرش اصابت میکرد

سامان - دیوونه شدی شهاب؟ نمیگی بخوره به سرم؟!

شهاب-اتفاقاً میخواستم بخوره تا مثل اون کی بود نیوتن شاید یه جاذبه ای در من کشف میکردی

سامان-خداییش من موندم تو واقعا یک پسر بیست و چندساله ای بیشتر شبیه بچه های!!!

شهاب - ای وای ای وای..الفرار

سامان-چی شد؟ چی دیدی داری فرار میکنی؟

شهاب-حکماً این خواهر فولاد زره تون برای نوازش من اونطور خشمگینانه به این طرف نمیاذ..من رفتم اقا تا به دست اون هلاک نشدم

سامان-واستا بینم باز چه دست گلی به اب دادی شهاب؟

اما شهاب بی توجه به شهاب گفتنای سامان با سرعت از انجا دور شد و سامان متعجب بود از این لیلی عصبانی که به ان طرف می امد!!!

لیلی عصبی با سرعت به طرفی که شهاب رفته بود می رفت که متوجه صدای سامان شد

سامان-لیلی آهای لیلی

لیلی به عقب نگرست تا ببیند صدای سامان از کجا می آید

سامان - من اینجام این بالا

لیلی به طبقه بالا خیره شد،- چیه چکار داری؟

سامان - چی شده؟ این همه عصبانیت واسه چیه؟!

لیلی - آخه این کیه برداشتی با خودت آوردی اینجا؟!!!

سامان - منظورت کیه ؟

لیلی - همون پسره خل وضع بی نزاکت

سامان - شهاب رو میگی اون که پسر خوبیه چی شده که کفر تو رو دراورده؟

لیلی - بگو چی نشده اخه یکی نیست به این بچه بگه تو هم سن و سال منی که سر به سر من میزاری!!!! رفته به بچه هات یاد داده به من بگن عمه لولو

سامان در حالیکه سعی میکرد خنده اش رو فرو خورد تا باعث عصبانیت بیشتر لیلی نشود گفت: حالا مگه چی شده بابا بچه های من که هنوز یاد ندارن خوب حرف بززن تا یاد بگیرن هم یادشون میره

لیلی - نخیرم اقا برو بین با همون نیمچه زبونشون چی عمه لولویی میگن شدم مسخره دست این پسره ی خدا بگم چکارت کنه حالا یک بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن

و لیلی همچنان که برای شهاب خط و نشون می کشید از آنجا دور شد و سامان با خود اندیشید که کاش میشد لیلی زودتر سر و سامان بگیرد تا خیالش راحتتر شود.

زندگی به امارت اربابی برگشته بود... دوباره کار و تلاش آغاز شده بود و سامان را بیشتر از همیشه درگیر کرده بود هرچند شهاب هم کمک بسیار خوبی برای رسیدن به کارها شده بود

ثریا ماه های اخر بارداریش می گذراند، بهار بیشتر حواسش به بچه ها بود و ثریا و کودکش... هرچند گاهی حسادت های زنانه او را هم تحت تاثیر قرار میداد اما قلب مهربانش مانع از پیشرفت این حسادت ها میکرد هرچه که بود او روستازاده ای بیش نبود که حالا برای خودش خانم خانه ی اربابی شده بود و سامان با همه مشغله ی کاریش بی توجه به او و کودکش نبود.

شاید گذر زمان کمی رنگ عشق را کم رنگ تر کند اما از بین نمی برد و این را میتوان از عاشقانه های کوتاه اما زیبای بهار و سامان فهمید .

لحظاتی که تنهایی در گوشه ای از باغ در آغوش هم به فرداها و آرامش از دست رفته فکر میکردند. ساعاتی که با دو قلوها میان علفزارها به گشت و گذار می پرداختند دور از چشم ثریایی که حالا حساس تر و زودرنج تر شده بود.

اما سامان و مردانگیش او را نسبت به ثریا بی توجه نکرده بود که چه بسا با حق دادن بهار به او بیشتر برای ثریا وقت میگذاشت تا دوران بارداریش به راحتی سپری شود.

کل کل های شهاب و لیلی همچنان ادامه داشت و این پسر جوان خوش مشرب که هیجان و زندگی را با شادیهای بچه گانه ماندش با شیطنت های زیبایش به آن امارت ماتم گرفته آورده بود و به معنایی دیگر همه را به زندگی خوش بین تر کرده بود.

برای شهاب جای سوال بود که لیلی با توجه به تعریف های خواهرش که جدایت مادرش را دارد چرا اینچنین عصبی و بی حوصله است در حالیکه میتواندست بهترین همسر و فرزندان را داشته باشد!!!

شهاب - میگم لی لی خانم

لیلی - باز چی میخوای از جون من

شهاب - ای بابا به این قشنگی صدا تون کردم که از جونتون چیزی بخوام؟!!!! نه والا

لیلی - پس حرفتو بزن و شرتو کم کن حوصلتو ندارم

شهاب در حالیکه میخواست ارتباطی دوستانه با این دختر پر خاشگر داشته باشد نمیدانست از چه راهی وارد شود که او جبهه نگیرد

شهاب - میگم ها لی لی خانم چرا شما با این همه کمالات و جمالات و یک عالمه چیزای دیگه تا حالا مجرد موندی فکر میکردم باید چند تایمی بچه هم داشته باشی؟

لیلی مات به پررویی این جوان شهری نگاه میکرد هرچند با خود میگفت چرا؟ واقعا من چه کم داشتم از زیبایی و طنازی که حال این پسر بچه باید به رویم بیاورد چرا ازدواج نکرده ام....

لیلی بی توجه به سوال شهاب از او دور شد و با خود اندیشید کاش او کمی بزرگتر از من بود فقط کمی!

شهاب وامانده به جواب ندادن لیلی خیره ی رفتنش شد و در دل با خود گفت کاش میتوانستم کاری برای خوب شدن حالش بکنم..

روزها بی هیچ اتفاق تازه ای می گذشت ... مردم گاهی برای درخواست کمکی به خانه ی اربابی می آمدند و سامان تا جایی که میتواندست از کمک به آنها دریغ نمیکرد

سامان دنبال تقسیم سهم الارث بود تا زودتر بتواند تکلیف املاک و اموال را مشخص کند و سهم خواهرش سولماز را هم بدهد که دینی به گردنش نماند او نمیخواست از سهم سولماز به لیلی بدهد به بهانه ی خواهر بودن لیلی او در نظر داشت از اموال خودش سهمی به لیلی اختصاص بدهد تا آینده اش تامین شود هرچه نباشد او درگیر این خانواده بود و سامان نمیتوانست بی توجه از کنارش بگذرد حتی اگر غریبه باشد بدون هیچ نسبت خونی.

شهاب روزهایی را با خود خلوت میکرد و در تنهایی برای خود کتاب میخواند و گاهی می نوشت حال او چه می نوشت کسی چیزی نمی دانست شاید خاطرات زندگیش را!!!

ثریا روز به روز به خاطر بارداریش ضعیف تر می شد و این باعث نگرانی همه ی اهل امارت بخصوص مادرش که شبانه روزی پرستاریش را میکرد شده بود حتی شوخ بازی های شهاب هم نمیتوانست حال بیمار او را خوب کند و بیشتر اوقات کسل و خسته بود...

سامان دکتر را برای این ماه اخر به امارت دعوت کرده بود تا اگر برای ثریا مشکلی پیش آمد او حضور داشته باشد و سریع اقدام کنند .

بهار نگران از حال ثریا و بهانه گیری های ندا برای مادرش سعی در آرام کردن جو حاکم بر امارت بود.

امارت اربابی بدون حضور تیمور و خانم بزرگ همچنان پابرجا بود اما آدم های ان با مشکلات زیادی گریبان گیر بودند.

سولماز به اصرار شوهرش به سامان برای گرفتن ارثش فشار می آورد بی خبر از اینکه سامان خود زودتر اقدام کرده است و این باعث رنجش سامان شده بود که خواهر تنی اش اینگونه رفتار میکند دیگر از لیلی هفت پشت بیگانه نباید توقع داشت.

سامان پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و بارانی را که چند دقیقه ای شروع شده بود می نگریست

سامان – خدایا میشه یه خورده آرامش هم به زندگی من بیارونی ... ناشکری نمیکنم اما نگرانم خیلی نگران

بهار – سامان جان چی شده اقا چرا نمیای بخوابی شب از نیمه گذشته

سامان - تو بخواب من الان میام

سامان درحالیکه سعی میکرد پنجره اتاق را ببندد تا بارون به داخل اتاق نزنند چشمش به یک نفر در باغ افتاد که زیر باران ایستاده بود دقیق تر که شد شهاب را تشخیص داد با تعجب از پنجره دور و از اتاق خارج شد تا علت بی خوابی شبانه شهاب را جویا شود.

سامان - شهاب شهاب

اما انگار شهاب در دنیای دیگری بود

شهاب با احساس لمس دستی ناگهان از جا پرید و رنگ پریده به چهره متعجب سامان خیره شد

سامان - هی پسر چی شدی منم نترس این موقع شب زیر بارون چکار میکنی نمیگی سرما میخوری اونم تو این هیر و ویر مریضی ثریا مریضی تو رو کم داریم؟!

شهاب - یک اهانی اوهونی بابا از ترس زهره ترک شدم اصلا خودت چرا تا این موقع شب بیداری چرا تو کار دیگران دخالت میکنی هان زود توضیح بده؟ اصلا عشقم بوده زیر بارون تو خیابون لب خندون...

سامان - هوی هوی چته زدی زیر آواز ... دیوونه ای ها

شهاب - دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

و شهاب این را درحالی میگفت که از دست سامان فرار میکرد تا حالشو جا بیاره با این دیوانه خواندنش.

سامان - مگه دستم بهت نرسه نامرد حالا ببین چه دیوونه ای نشونت بدم پسره نصف شب جنی شده تو بارون اواز میخونه ... ایل و تبار ما رو باش اما در دلش به این سادگی و بی الایشی شهاب غبطه میخورد که دنیا را اینقدر ساده و راحت گرفته بود و مسئولیتی بزرگ مثل او به دوش نداشت

سامان خیس از بارون در حالیکه به طرف امارت میرفت با صدای فریاد ثریا ناگهان پا تند کرد و با سرعت خودش را به اتاق ثریا رساند

صدای جیغ ثریا تو دل اون شب بارونی همه رو بیدار کرده بود و مضطرب.

بهار نگران به همراه مادر ثریا دورو بر ثریا میگشت تا به او آرامش بدهد

دکتری که در امارت بود رو به سامان کرد و گفت: باید حتما برسونیمش شهر بیمارستان. اینطوری ممکنه
اسیب ببینه.

سامان- خدای من الان که وقتش نبود قرار بود چند روز دیگه بریم شهر تا زایمان ثریا اونجا باشیم حالا چکار
کنم

شهاب- سامان حالا که پیش اومده دیگه نباید دست رو دست گذاشت بگو سریع ماشینو آماده کنن تا زودتر
برسونیمش بیمارستان

سامان تا بحال این چهره جدی و مقتدرانه ی شهاب رو ندیده بود خوب بود که یک مرد مثل شهاب کنارش
بود و به سرعت به راننده دستور داد تا آماده شود

سامان - بهار جان یه لحظه بیا عزیزم

بهار-جانم سامان؟

سامان- اینجا رو میسپارم دست تو رفتن ما با خودمونه برگشتمون با خدا مواظب بچه ها و خودت باش

بهار - کاش میشد منم بیام دل تو دلم نیست میمیرم از دلشوره تا شما برسید شهر

سامان-نگران نباش بهار کم تا چشم بهم بزاری رفتیم و برگشتیم رسیدیم شهر بهتون خبر میدم

بهار -باشه عزیز دل بهار. نگران اینجا نباش مثل چشم مواظبم، ان شالله برید و با خبرای خوش برگردید مواظب
خودتو و ثریا باش .

سامان لحظه ای برای گرفتن آرامش بهار را در آغوش گرفت و بوسه ای بر سر او زد.

کاش میشد تا اخر دنیا در این آغوش میماند و آرام میشد

شهاب- سامان جان کجا موندی زود بیا داره دیر میشه

سامان بعد سفارش مجدد و دل کندن از بهارش به سرعت از در امارت بیرون رفت بهار پشت سرشان اب ریخت و دعا خواند تا به سلامت به شهر برسند

هوای بارانی و زمین گل آلود کمی رانندگی را مشکل کرده بود اما چاره نبود جان ثریا در خطر بود و این را همه خوب میدانستن ثریا بی تاب دست سامان را از درد فشار میداد و مادرش عرق های صورت او را خشک میکرد

برخلاف سری قبل که شهاب آرام و قرار نداشت ، حالا شهاب هم نگران به عقب برمیگشت و خواهرش را نگاه میکرد و در دلش برای سلامتی تنها خواهرش دعا میکرد

سامان- ثریا جان خانم خانما طاقت بیار چیزی نمونده الان میرسیم من مطمئنم همه چی خوب تموم میشه
ثریا-سامان عزیزم من دیگه امیدی به زنده موندن ندارم دکتر گفته بود خطر داره و همچنان که به پهنای صورت اشک میریخت و از درد به خود میپیچید بریده بریده ادامه داد: مواظب دختر کم باش این بچه هم زنده موند بده بهار اون مادر خوبیه خیلی مهربونه برای ندا خوب مادری میکرد هیچ وقت جلوش نگفتم که پررو نشه هرچی باشه من خانم اول اون امارت بودم

سامان-این حرفا چیه میزنی؟ میشه بس کنی

مامان ثریا-اروم دخترم مادر فدات شه. من دلم روشنه که زایمان راحتی داری تحمل کن عزیزم
با دعاها و ذکرهای مادر ثریا و نگاه های نگران سامان و شهاب سرانجام به شهر رسیدند و فوری به بیمارستانی که دکتر ثریا انجا کار میکرد رفتند....

در امارت همه پر از دلواپسی بودند و منتظر خبری از شهر حتی لیلی بی تفاوت به این خانواده !
بهار بچه ها را به اتاق خودش برده بود تا ارامشان کند و بخواباند بخصوص ندای کوچک را که بی قرار مادرش بود

ناگهان تلفن امارت به صدا درآمد لیلی پرشتاب خودش را به تلفن رساند

سامان- الو بهار تویی؟

لیلی - نه سامان، منم لیلی چی شد ثریا چطوره دلمون هزار راه رفت؟

سامان -وقت ندارم لیلی از بس عجله کردم یادم شده پول بردارم بهار کجاس؟

لیلی - بالا داره بچه ها رو اروم میکنه

سامان - باشه برو تو اتاق کارم تو کشوی اولی یک کلیده بردار در گاوصندوق رو باز کن یک پاکت پوله

بردار شهاب داره میاد بده بهش بیاره

لیلی-باشه نگفتی ثریا چطوره؟

سامان- خوب نیست تو اتاق عمه براش دعا کن و تلفن را قطع کرد و لیلی ماند که این دعا کردن ایا تاثیری

برای ثریای بیچاره دارد!

لیلی به خودش امد و با شتاب به اتاق سامان رفت طبق ادرس در گاوصندوق را باز کرد و پاکت پول را پیدا

کرد و برداشت اما همین که میخواست در گاوصندوق را ببندد چشمش به پاکتی خورد که روی آن نوشته

بود برای دخترم لیلی!

کنجکاو خواست پاکت را بردارد اما بعد با خودش گفت اگه چیزی باشه خود سامان بهم میده اون ادمی

نیست بخواد سرمو کلاه بزاره پس در گاوصندوق را بست و از اتاق خارج شد

شهاب به اتفاق راننده خودش سریع به امارت رسانده بود پاکت پول را از لیلی گرفت و دوباره عازم شهر شد

بهار-لیلی چی شده شهاب اینجا چکار میکرد؟ خدای من اتفاقی افتاده؟ وای خاک بر سرم شد و کنار در

سالن سر خورد و بر زمین نشست

لیلی- اوه اوه خانم خانما چی واسه خودت بریدی و دوختی بابا وقتی بالا بودی سامان زنگ زد گفت پول یادش شده برداره به من گفت از تو گاوصندوق بردارم شهاب میاد بدم بهش الانم شهاب اومد پولو گرفت و رفت

بهار- راست میگی لیلی جان؟ از ثریا چیزی نگفت؟

لیلی- چرا. گفت براش دعا کنید تو اتاق عمله..حالا برو واسه هووت دعا کن شایدم دوست نداری زنده از اتاق عمل بیاد بیرون؟!اره؟خانم امارت شدن و سامان رو با کسی شریک نبودن خیلی حال میده ها و این را درحالی می گفت که چشمانش را برای بهار ریز کرده و لبخند شیطونی بر لب داشت ناگهان با لیلی با کشیده ای که از بهار خورد ساکت شد.

بهار همانطور که از شدت عصبانیت تمام وجودش میلرزید انگشت اشاره اش را به طرف لیلی تکان داد و گفت: این آخرین باری باشه که همچین چرتایی رو گفتمی من هرچی باشم راضی به مرگ دشمن خودمم نمیشم. چه برسه به کسی که سر یک سفره با هم غذا میخوریم حتی اگه هووم باشه و بی توجه به لیلی مات شده به طرف پله های طبقه ی بالا رفت تا به بچه ها سر بزند

لیلی ناراحت و پشیمان از تنش ایجاد شده به حیاط امارت رفت تا کمی قدم بزند باد و باران همچنان میبارید در این شب سیاه بر این امارت اربابی!

چرا او اینقدر در به در و بدبخت است چرا با این همه زیبایی و جاه طلبی کسی سراغش نمی اید؟! فقط چون او زاده ی یک عشق نافر جام بوده است؟! اینها افکاری بود که از ذهن لیلی میگذشت همانطور که در باغ میگشت چشمش به پنجره ی اتاق سامان افتاد و یاد نامه ی داخل گاوصندوق افتاد با خودش گفت چرا باید سامان نامه ای که متعلق به اوست پنهان کند شاید در نامه ادرسی از مادرش باشد که بتواند او را پیدا کند و ازین بلا تکلیفی نجات پیدا کند از طرفی هم دلش میخواست سامان زودتر سهم الارثش را بدهد تا بتواند از انجا برود و برای خود زندگی تازه ای تشکیل بدهد او میخواست به شهر برود به زادگاه مادریش...

سامان و شهاب و مادر ثریا پشت در اتاق عمل همچنان منتظر بودن

مادر ثریا- خدایا چرا اینقدر طول کشید بچم الان تو چه حالیه

شهاب در حالیکه دستش دور شانه های مادرش می انداخت او را در آغوش کشید و گفت : نگران نباش مامان جان بهت قول میدم ثریا به عشق این سامان خان هم که شده صحیح و سالم ازون اتاق میاد بیرون من مطمئنم.

اما همه از هشدار و نگرانی دکتر برای بارداری خطرناک ثریا آگاه بودن و تمام امیدشان به خدا بود

شهاب- بیا سامان بیا این اب میوه رو بخور یخورده فشارت بیاد بالا رنگت به رو نداری

سامان- نمیخوام اصلا نمیتونم چیزی بخورم تمام ذهنم درگیره

شهاب - نگران نباش ان شالله همه چی بخیر میگذره

سامان - شب طولانی و عجیبیه حس خوبی ندارم

شهاب هم حس خوبی نداشت اما نمبخواست ته دل سامان رو خالی کنه...

بهار درگیر با بچه ها به کمک ماه بانو دو قلوها رو خوابانده بود و ندای گریان را در آغوش تکان میداد تا آرام شود

بهار- خدایا چرا امشب تموم نمیشه این بارون و طوفان داره منو میترسونه کاش سامان اینجا بود

و اما لیلی دیگر نتوانست در مقابل کنجکاویش مقاومت کند و یواشکی سراغ گاوصندوق و نامه ی خودش رفت....

اشک از چشمان لیلی سرازیر بود و نامه در دستش مچاله و تمام وجودش به لرزه افتاده بود

لیلی- خدایا این چه سرنوشتیه آخه چرا من؟! چرا باید لذت آغوش پدری رو از دست بدم که ناپدری خطاب میشد و در حسرت داشتن پدری باشم که اصلا پدر نبود!

برای چندمین بار نامه را خواند:

”لیلی عزیزم شاید وقتی که این نامه را میخوانی من دیگر پیش تو نباشم بارها خود را لعنت کردم که چرا به خاطر گرفتن انتقام از تیمورتورا قربانی کردم حس نفرت از تیمور چشمانم را کور کرده بود لیلی دختر کم کسی که سالها اورابه عنوان ناپدری میشناختی و در اغوشش بزرگ شدی پدر واقعی خودت بود تو دختر تیمور نبودی من برای اینکه یک عمر تیمور را بابت ندیدن دخترش عذاب دهم به او دروغ گفتم امیدوارم این مادر نادمت را ببخشی... دوستت دارم”

تمام وجود لیلی پر از خشم و کینه شده بود و با عصبانیت فریاد میزد:

آخه لعنتی دوست داشتن تو الان به چه درد من میخوره؟ من یک دختر تنها تو این دنیا چکار کنم؟ پدرمو چطور پیدا کنم؟ خدایا منو بکش راحت شم. و در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر بود و با خود حرف میزد راهی اتاقش شد.. سامان چقدر مرد بوده که خواسته به عنوان برادر منو تنها نزاره یه آدم غریبه نه یه هم خون. من چقدر باهوش بد رفتار کردم.. باید برم دنبال سرنوشت خودم بیشتر ازین نمیتونم زیر دین این خانواده باشم باید برم پدرمو پیدا کنم باید برم....

چمدان در دست آخرین نگاه را به امارت انداخت و از آنجا دور شد هنوز به انتهای کوچه نرسیده صدای غرش وحشتناکی به گوش رسید....

تنها صدای قدمهای سامان بود که در طول سالن بیمارستان ان نیمه شب به گوش میرسید

شهاب- اه سامان بابا بیا بشین سر گیجه شدم بس قدم رو رفتی

مادر ثریا- چکارش داری شهاب اون الان استرس داره بهش حق بده

شهاب- اوف من واسه همین زن نمیگیرم حوصله این قر و فر بازیا رو ندارم

شهاب با چشم غره ی مادرش از روی نیمکت بلند شد و به طرف در اتاق عمل رفت همزمان در اتاق عمل باز

شد و دکتر بیرون آمد

سامان با شتاب خودش را به دکتر رساند

سامان- چی شد دکتر؟ تو رو خدا بگید

دکتر نگاهی به حال پریشان این مرد جوان انداخت و گفت: اروم باش مرد جوان معلومه خدا خیلی دوست داره با اون همه خطری که تو این بارداری بود خدا روشکر حال هر دو خوبه

سامان- وای خدای من باورم نمیشه خدایا شکر و از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و مادر ثریا فقط اشک میریخت و از خدا بابت این لطف بزرگ تشکر میکرد

شهاب در دل خدا رو شکر کرد و دستی به شانه ی سامان زد و گفت: دیدی گفتم همه چی بخیر میشه تبریک میگم واقعا خوشحالم و سامان را به آغوش کشید..

دکتر- اما یه چیزی، اونا حالشون خوبه ولی به شدت ضعیفن بخصوص همسرتون باید خیلی خیلی مراقبشون باشید چند روزی باید بیمارستان بمونن بعد هم خونه استراحت کامل تا بتونه سرپا شه.

سامان- ممنونم دکتر واقعا ممنونم حتما. کی میتونیم ببینیمشون؟

دکتر- کار من نبود کار خدا بود... تا یکساعت دیگه منتقل میشه بخش بعد میتونید ببینیدشون و با گفتن این حرف از سامان و شهاب خداحافظی کرد و رفت

شهاب- خوب اینم به سلامتی تموم شد تا چشم به هم بزاری برگشتی امارت با خانم و پسر دومت

سامان در حالیکه لبخند میزد گفت اما دلم هنوز شور میزنه اون امارت با دو تا زن جوون؟ قبلا خانم جون بود خیالم راحت بود اما الان دلشوره دست از سرم برنمیداره

شهاب- خوب میخوای یه زنگ بزنی هم بهشون خبر بده هم دلشورت کم بشه

سامان- به ساعت نگاه کردی نیمه شبه اونا رو زابا راه کنیم چی بشه صبح زود زنگ میزنم

شهاب- اره راست میگی اصلا وضعیت ثریا که مشخص شد با هم یه سر میریم امارت مامانم پیش ثریا هست دیگه چطوره؟ هان؟

سامان- اره خیلی خوبه برم کارا رو هم سر و سامون بدیم که بخوام برگردم مشکلی نباشه

سامان و شهاب پس از اطمینان از حال ثریا و جاگیر شدنش در بخش به طرف امارت به راه افتادن....

سامان از شدت خستگی در ماشین به خواب رفت و شهاب هم برای لحظاتی چشم بر هم نهاد ناگهان با ایستادن ماشین و صدای یا حسین راننده شهاب از جا پرید

شهاب-چی شده؟ تصادف کردی؟

راننده در حالیکه اشک از دیدگانش سرازیر بود گفت: آقا اونجا رو

شهاب مبهوت به ویرانه های روبرویش نگاه میکرد

شهاب- اینجا کجاس راه رو اشتباه اومدی!!!!

راننده- نه اقا این دهمونه زیر و رو شده وا مصیبتا

شهاب- یا خدا!!! امارت! بچه ها

سامان از صدای وحشت زده ی شهاب از خواب پرید و گیج و منگک به اطراف نگریست

سامان- چرا وایستادی تو این خرابه ها راه بیفت زودتر برسیم امارت

شهاب- این خرابه ها همون ده باشکوهه سامان

سامان- شوخیت گرفته شهاب باز لودگیتو از سر گرفتی؟ اینجا که همش اواره اس

و رو به راننده با تحکم گفت: راه بیفت

حال چه کسی میخواست به سامان حالی کند این ویرانه ها همان روستای زیبای خودش است

ماشین جلوی در امارت نگه داشت

سامان به سرعت پایین پرید و از در وارد شد اما اینجا که امارت نبود جز تلی خاک و صدای شیون که به

گوش میرسید

چشمانش سیاهی رفت و قبل از اینکه به زمین بخورد شهاب زیر بغلش را گرفت

شهاب- سامان خوددار باش الان وقت کم آوردن نیست بزار ببینیم چه خاکی به سرمون شده

سامان بی حال و بی رمق بازویش را از دست شهاب خارج کرد و مثل ادمهای بی روح به طرف خرابه های امارت روانه شد

سامان- این همه خاک تو میخوای ببینی چه خاکی به سرمون شده خدایا فقط کمی فقط کمی مرگ به من بده و با دست شروع به کندن زمین کرد و فریادش دل آسمان را به لرزه انداخت

سامان در حالیکه خاکها را کنار میزد بهارش را صدا میکرد

سامان- بهار.بهار.بهار خانم ما اومدیم نمیخوای بیای استقبالمون. بهار تو که دوست داشتی همیشه صدات کنم نه اینقدر زیاد یکی ازون جان دلماتو بگو تا بدونم هستی بهارم

و این ارباب جوان شکست و به اندازه ی تمام روزهایی که گریه نکرده بود ضجه زد

شهاب نمیتوانست انطور که میخواست مرحم دردش باشد

شهاب-سامان جان به خودت بیا مرد، ما هنوز چیزی نمیدونیم حتما اونا به جا پناه گرفتن بین یه عالمه ادم تو این خرابه ها وول میخورن شاید بهار و بچه ها هم اونجا باشن ، پاشو عزیزمن پاشو بریم بگردیم

اما سامان نای بلند شدن نداشت دلش میخواست همانجا به خواب ابدی برود

صدای گریه ی آشنایی شهاب را متوجه گوشه ای از امارت ویران شده کرد...

شهاب - خدای من لیلی خانم شماید؟

لیلی با چهره ای خسته و خاک آلود سربلند کرد به شهاب متعجب و نگران چشم دوخت

شهاب - خدا رو شکر ..هی به این سامان میگم پاشو عزا نگیر حتما بچه ها حالشون خوبه اما نشسته ماتم به پا کرده، بقیه کجان هان؟

لیلی بی حرف به شهاب خیره بود و اشک از دیدگانش سرازیر و با شنیدن اسم سامان به اطراف نگرست تا او را بیابد و در کناری تلی خاک جوانی قامت شکسته را دید که سر بر زمین نهاده و زار می زند بی توجه به حضور شهاب به طرف سامان رفت

لیلی - سامان!!

سامان سربلند کرد و با بهت و ناباوری به لیلی نگاه کرد انگار جان تازه ای گرفت که یکی از اعضای آن امارت را زنده می یافت

سامان - لیلی!! وای وای لیلی؟ تو زنده ای؟ بقیه کجان؟ بهارم بچه ها؟

اما لیلی عاجز از جوابی امیدوار کننده برای این ارباب جوان که به اندازه صد سال پیر شده بود.

سامان - چرا حرف نمیزنی بگو اونا کجان حالشون خوبه تونستید خودتون نجات بدید اره؟ یا لا حرف بزنی دختر

صدای حق لیلی سکوت به وجود آمده را شکست شهاب دلش لرزید و سامان نگاه نگرانش همچنان منتظر پاسخ دادن لیلی بود

لیلی - من تو امارت نبودم داشتم از اینجا میرفتم ببین چمدونم هنوز کنارمه، سامان من اون نامه رو خوندم اخه تو چرا در حق من ناخواهر اینقدر برادری کردی؟ اخه چرا؟

شهاب از شنیدن این حرفها متعجب زده شده بود و نگاهش بین لیلی گریان و سامان پریشان می گشت و سامان اصلا به این حرفها توجه نداشت او فقط میخواست خبری از بهار و بچه ها پیدا کند انگار پریشان حالیش او را از دنیای اطرافش جدا کرده بود

شهاب - لیلی خانم الان وقت این حرفا نیست سامان داره از دست میره اگه از بهار و بچه ها خبر بداری یه چیزی بگو

لیلی با عصبانیت به طرف شهاب برگشت : منکه گفتم نبودم من لعنتی از این امارت زده بودم بیرون که این زلزله ی شوم اتفاق افتاد کاش منم اینجا بود بین بچه ها کاش منم می رفتم و از این زندگی راحت میشدم سامان بی توجه به گفتگوی این دونفر تله خاک ها را در پیش گرفته بود و برای خودش به ناکجا آباد می رفت. شهاب به خودش آمد و به دنبال سامان دوید

شهاب- سامان جان داداش من صبر کن بین منو. بیا این خاکها رو بزیم کنار حتما اونا زنده اند زیر تختی ، کمدی جایی پنهان شدن، سامان؟

سامان فقط در چشمان این مرد نگران و همراه این روزهایش خیره شده بود. نگاه سامان سرد و خاموش و خالی از هر حسی بود و این شهاب را می ترساند.

این مرد آیا دوباره بلند خواهد شد آیا این ارباب جوان دوباره مقتدرانه حکم خواهد کرد؟!!!

در گیر و دار این مصیبت عظیم صدای زندگی به گوش شهاب و سامان و لیلی رسید

مراد - آقا وای آقا خدا رو شکر اومدید

سامان مات زده به مرادی که با سرعت خودش را به آنها میرساند نگاه میکرد انگار منتظر بود بهار و بچه ها را هم همراه او ببیند شهاب زودتر به خودش آمد و به طرف مراد رفت

شهاب - آقا مراد شماها کجایین ؟ اینجا چه خبر شده؟

مراد نفس نفس زنون خودش را به آنها رساند

مراد - ای داد و بیداد می بینید چه خاکی به سرمون شد ده با خاک یکسان شده طوفان و زلزله همه چیوازمون گرفت و اشک بی امان از چشمان این پیرمرد خانه زاد اربابی فرو میچکید نگاهش فقط به سامان دور از این دنیا بود

سامان فقط سری به دو طرف تکان داد و ارام نام بهار را زمزمه کرد و بدون هیچ حرف دیگری بر روی زمین فرود آمد

لیلی با شنیدن این حرف به طرف مراد چرخید و پرسید: بهار و بچه ها زنده اند؟

مراد با سر تایید کرد و این بار اشک شادی بود که از چشمان لیلی جاری شد و بابت این خبر دستانش را به آسمان دراز کرد و خدا رو شکر گفت و سر بر زمین به سجده افتاد

سامان با شنیدن اسم بهار چشمانش باز شد. گویی آرزو داشت چشمش در چشمان بهار باز شود اما با نگاه خندان شهاب روبرو شد

شهاب – آهان پسر خوب پاشو پاشو که کلی کار داریم خدای نکرده پدر دو تا خانم پری و دو تا کاکل زری هستی ها

مراد و لیلی به این همه مهربانی و خوبی شهاب لبخند می زدند ولی سامان همچنان ناباور حرفایی که شنیده بود منتظر به اطراف می نگریست

مراد – پاشید آقای پاشید مراد فداتون شه شما رو اینطوری نبینه بیاین برین پیش بچه ها که صدالبته از دیدن شما خوشحال میشن طفلیا خیلی ترسیدن

سامان به کمک شهاب از زمین بلند شد و بی توجه به نگاه های شرمنده ی لیلی همراه مراد به راه افتاد ولی همچنان سکوت اختیار کرده بود انگار خودش نبود که به جلو میرفت انگار خودش را سپرده بود به دستان شهاب تا او را پیش ببرد.

ناگهان صدای جیغ بچه ها که پدرشان را دیدن سامان را به دنیای واقعی برگرداند انگار حقیقت داشت کودکان او زنده و سالم به طرفش می دویدن و با زبان بچه گانه ی خود صدایش می زدند.

شهاب این مرد روزهای سخت با دیدن کودکان سالم اشک از چشمانش سرازیر شد و این اوج خوشحالی این مرد جوان بود

سامان بر روی زمین زانو زد تا کودکانش را در آغوش بکشد این کودکان نوپا امید به زندگی را در دل او زنده کرده بودند

دوقلوها و ندا خودشان در آغوش پدر انداختند و سامان غرق بوسیدن و بوییدن آنها شد اما انگار چیزی این میان کم بود سر بلند کرد و به اطراف نگریست پس بهارش کو عشق روزهای سخت زندگیش؟! با حالتی سوالی به مراد نگاه کرد، مراد سر پایین انداخت و من من کنان گفت: اقا شرمنده ام بهار خانم سامان به ناگاه از جایش بلند شد،

سامان - بهارخانم چی؟! اون کجاست؟! نگو که و دو دستش را بر روی سر نهاد و آه از فغانش بلند شد شهاب - آخه یک حرفی بزن مرد تو که نصف جونمون کردی تو که گفتی همه خوبن و سالم مراد - دور از جون بهار خانم ایشونم خوبن آقا اما..

سامان - اما چی؟ مراد چه خاکی به سرم شده؟

مراد - ایشون به خاطر نجات ندا خانم زخمی شدن

شهاب نفسی از سر آسودگی کشید اما سامان تا بهار را نمی دید آرام نمی گرفت به طرف مراد برگشت بچه ها را به شهاب سپرد

سامان - کجاست بهار؟ کجاست؟ مراد داری دیوونم میکنی

مراد با دست به چادری که در گوشه ای از باغ امارت بنا نهاده شده بود اشاره کرد

مراد - اونجاست آقا.. بهار خانم و ماه گل اونجان

سامان بی توجه به شهاب و بچه ها و مراد به طرف چادر دوید ... انگار پرواز میکرد تا زودتر به بهارش برسد گوشه ی چادر را بالا زد اما...

آن جسم نحیف و چهره زرد رنگ و خون آلود نمیتوانست بهار زیبایش باشد بهار شادش که خنده هایش مرهم دردهای سامان بود

با ناباوری نام بهار را صدا زد: بهار!!!!

صدای ضعیفی به گوش رسید: سامان عزیزم اومدی؟

سامان در کنار جسم خون آلود و خاک آلود بهار بر زمین نشست و دستان سرد این دخترک روستازاده ی
مهربان را در دست گرفت و آرام تر از قبل صدایش زد: بهار کم عزیز دل سامان؟

چشمان بهار لرزید و مردمک های لرزانش در نگاه نگران و پر عشق سامان ثابت شد و لبخند محوی با وجود
آن همه درد بر لبانش نقش بست

بهار – خدا رو شکر که به سلامتی برگشتید ثریا اون حالش چگونه؟

سامان مات این همه مهربانی که هر کس بود با دیدن شوهرش خودش را برای او لوس میکرد اما بهار او ابتدا
از سلامتی دیگران می پرسد

سامان – اونا خوبین هر دو، الان تو مهمی تویی که اگر مریض باشی من هم مریضم. دنیا رو بدون تو نمیخوام
بهار. من مرده بودم تا چند لحظه پیش از این

بهار ناله ای جانسوز کرد و دل سامان شرحه شرحه شد از این همه درد و زجر

شهاب با بچه ها به چادر آمد و از دیدن بهار در اون حالت غصه دار شد

شهاب – سامان باید زودتر یک کاری بکنیم همیشه دست رو دست گذاشت تا نیروهای امداد برسند دیر میشه
میگم بیا ببریم شهر بیمارستان

سامان – اره باید همین کار رو بکنیم.. مراد بگو رجب ماشین رو آماده کنه ما میریم شهر

مراد – چشم اقا اما فکر کنم نباید زیاد خانم رو تکلون داد ضربه بدی خورده ممکنه اتفاق بدی بیفته

شهاب – اره باید خیلی مراقب باشیم من چندتا چوب پیدا میکنم تا اتل ببندم دورشو گذروندم

شهاب با کمک سامان بهار را داخل ماشین گذاشتند و سامان ضمن سپردن بچه ها به مراد و ماه گل به همراه
شهاب و بهار به طرف شهر به راه افتادند

آینده چه خواهد شد بهار زنده خواهد ماند ثریای مریض و کودکش اینها همه از ذهن سامان می گذشت و دلش خدا را فریاد میزد تا کمکش کند و او را تنها نگذار

هیچ کس به نبودن لیلی توجه نکرد شاید همین که او سالم بود برایشان کافی بود لیلی در گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر تلاش سامان و شهاب برای نجات جان بهار بود وقتی خیالش از زنده بودن این خانواده ی هرچند غریبه اما برای او باارزش، راحت شد چمدان در دست به سوی سرنوشت نامعلوم خود حرکت کرد. طبعاً این لیلی یک لیلی خودساخته خواهد شد تا بتواند جبران گذشته ی تلخش را بکند

چند ماه بعد:

ثریا - بچه ها مواظب باشید نرید نزدیک دریا همین جا تو ساحل بازی کنید، سامان جان بیا این آب میوه رو بده بهار

سامان - بهار خانم خانما بیا آب میوه

بهار با لبخند نگاه از بچه های شیطون گرفت و به همسر مهربانش خیره شد

سامان چشمکی به بهار زد و گفت: چیه تا حالا ماه ندیدی؟

بهار با حرص بچه پررویی نصیحت کرد و پاکت آب میوه را گرفت و در حالیکه به طرف دهانش می برد از ثریا تشکر کرد و رو به سامان گفت میشه ویلچر منو ببری کنار بچه ها میخوام باهاشون بازی کنم

سامان با لبخندی عمیق و نگاه شیطنت آمیزی به بهار خیره شد: نه وقتی اقای خوشتیپ و خوشگلی کنارته چرا بخوای بری با بچه ها قاطی بشی پس خودم چکاره ام؟

بهار در حالیکه سعی میکرد با دست ویلچرش را به جلو براند رو به ثریا گفت بیا این شوهرتو جمع کن ثریا و گرنه معلوم نیست چه بلایی به سرش بیارم ها فکر کنم همنشینی با اون داداش شیطونت خوب تاثیرشو تو این ارباب زاده گذاشته....

سامان- اخ اخ گفتی شهاب دلمو خون کردی ... نامرد گذاشت رفت نگفت دلمون بر اش تنگ میشه همچین ذوق مرگ شده بود که بورس تحصیلیش درست شده که انگار دنیا رو بهش داده بودن بزار بیاد یه حالی ازش بگیرم اساس.

ثریا با لبخند به کشمکش بین بهار و سامان نگاه میکرد از روزی که در بیمارستان خبر ان مصیبت را شنیده بود از روزی که شنید بهار به خاطر دخترش کمرش آسیب دیده است و تا مدتی نمیتواند حرکت کند تصمیم گرفت برای داشتن سامان، بهار را مثل خواهر کنار خودش داشته باشد این دخترک روستازاده ی مهربان که شادی را به جمع خانوادگی این ارباب سالاری آورده بود..دختر مهربانی که پدرش را به خاطر کمک به زلزله زدگان با ریزش آوار روی سرش از دست داده بود و بهار وقتی فهمید که یک هفته از خاک سپاری پدرش به دست اهالی باقیمانده از زلزله گذشته بود بهاری که در بیهوشی به سر می برد و وقتی بهوش آمد بی تاب پدرش را میکرد که سامان مجبور شد حقیقت را به او بگوید و بعد از بهتر شدن حالش بر سر مزارش در زادگاهش ببرد هرچند هرازگاهی بهار دلتنگ پدرش میشد اما حضور پر مهر سامان این دلتنگی را کمی رفع میکرد.

و حال این خانواده خسته از این گذراندن آن همه مصیبت و غم در یک شهر دور از سرزمینشان شمال زندگی جدیدی را آغاز کرده بودند تا بتوانند روزهای بد گذشته را کمی از ذهنشان پاک کنند. سامان آرامش میخواست دور از روستایی که خاطرات خوش و ناخوش زیادی داشت روستایی که بعد از آن زلزله بسیاری از اهالیش انجا را ترک کرده بودند دیگر امارتی نبود که خانی داشته باشد و سامان مرد خان بودن نبود او مرد زندگی بود در کنار همسرانی که هر کدام را به طریقی دوست میداشت و فرزندان که امید آینده اش بودند. اما ذات پاک او مانع از این شد که به مردم زلزله زده ی دهش کمک نکند جایی که میتوانست بهشتی باشد برای خودش

با کمک شهاب قبل از رفتنش هزینه ی بازسازی خانه های زیادی را پرداخت تا بازماندگان به راحتی به زندگی بپردازند اما خود حداقل برای مدتی دیگر نمیخواست آنجا زندگی کند

سامان بزرگ منش بود این را هم در رفتارش با رعیت هایش میتوان دید هم همسرانش که مردانگیش اجازه نداد به هیچکدام از آنها جفا کند

سر و سامان دادن بازماندگان امارت اربابی کاری نداشت آنها توقعی جز یک سقف بالای سر و یک زمین برای کشاورزی نداشتند و این را سامان بزرگ زاده به آنها هدیه کرد.

سامان خوشحال از اینکه قبل از زلزله سهم الارث سولماز را داده است زیرا این ویرانه ها که دیگر برای ان خواهر نازدانه اش ارثی نمیشد. او به فکر لیلی هم بود و تصمیم داشت تا در اولین فرصت او را پیدا کند و زیر پر و بالش را بگیرد و در دل دعا میکرد که خدا کند پدرش را یافته باشد اینطوری یک پشت و پناه خواهد داشت.

و حال سامان با در آغوش داشتن پسر کوچکش در حالیکه سه کودک دیگرش به پاهایش آویزان بودند کنار دریا به آینده های دور می اندیشید و خدا را بابت به دست آوردن دوباره ی آرامشش شکر میکرد هرچند بهارش به دست آوردن سلامتی اش به زمان احتیاج داشت اما خیالش راحت بود که ثریا با همه ی حسادت ها و ناراحتی های قبلی با این زندگی کنار آمده و دوشادوش او برای بهبود حال بهار تلاش میکند. و این را فقط از لطف آن بالایی میدانست...

از خانواده ی اربابی دیگر فقط دایی فرامرز و عمه لیلا باقی مانده بودند کسانی که سالها پیش قبل از ازدواجشان از امارت و روستا دور شده بودند و در شهری دیگر زندگی میکردند...

حالا دیگر باید غم ها و غصه ها کمی کمرنگ تر میشد و زندگی به سامان و خانواده اش لبخند میزد

دیگر نه تیمور خانی و نه خانم بزرگی وجود داشت... و امارت شان با همه ی رازهایش تحمل دوری ارباب و زنش را نداشت و به ویرانه ای تبدیل شد..

رجبعلی پدر مهربان بهار که در طی کمکهایش به زلزله زدگان با پس لرزه ای آوار بر سرش خراب شد و در گذشت و کوب را که تازه همدمش شده بود، تنها گذاشت و رفت..

حالا از آن امارت بزرگ فقط کوب و گلنسا و مراد مانده بودند و هنوز کنار ارباب جوان زندگی میکردند و کمک حالش بودند.

سامان از احوال اهالی ده بیخبر نبود و همچنان کمکشان میکرد هر چه که باشد او ارباب آن ده بوده است... پس از اتفاقات گذشته بالاخره شادی به خانواده برگشته بود..هر چند غم از دست دادن عزیزانشان هیچ وقت از یادشان نخواهد رفت

با تشکر از شما خوانندگان گرامی

همیشه کنار خانواده هاتون شاد و خرم زندگی کنید

پایان

www.romanbaz.ir

